

تاریخ و تاریخنگاری جدید در ایران

گفتگو با عبدالله شهبازی

گفتگویی است با آقای حبیب‌الله اسماعیلی که در بهمن ۱۳۷۶ در روزنامه ایران طی ۶ شماره منتشر شد.

اسماعیلی: جناب آقای شهبازی! از وقتی که در اختیار من قرار دادید، تشکر می‌کنم. در آغاز گفتگو، مایل هستم با نگاهی تطبیقی به تاریخنگاری جدید در ایران و کشورهای غربی بحث را آغاز فرمایید.

شهبازی: من هم تشکر می‌کنم. نگاه من به تاریخنگاری جدید در ایران نگاهی انتقادی است. این هم شامل تاریخنگاری معاصر می‌شود یعنی تاریخنگاری که سابق تعریف زاپار با بحران د سده حیرت‌انگیز ما پر زده و هم اکنون از آن بی‌خبر است که به ادوار ماقبل معاصر می‌پردازد. در یک سرم، اعتقاد بنده این است در دورانی که مکتب جدید تاریخنگاری در ایران آغاز شد، بنیان‌های تاریخنگاری در ایران شکل نگرفت و آنچه از گذشته داشتیم نیز از دست رفت.

اسماعیلی: دلیل این امر چیست؟

شهبازی: بررسی علل این امر کار بغرنجی است. در مجموع، تصور من این است که تاریخنگاری همواره و در همه جا، از گذشته دور تا به امروز، دارای یک کارکرد اساسی

بوده است و آن پاسخ دادن به نیازهای سیاسی و اقتصادی و اجتماعی مشخص و ملموس است. تمامی علوم اجتماعی، که تاریخنگاری یکی از شاخه‌های مهم آن است، چنین وضعی دارند. در دنیای جدید غرب نیز تاریخنگاری پاسخگوی نیازهای اجتماعی است. برای مثال، ما در دو قرن اخیر شاهد رشد فوق‌العاده تحقیقات در زمینه سرزمین‌ها و مردم مشرق زمین در غرب هستیم. دانش‌هایی که "اسلام‌شناسی" و "شرق‌شناسی" و "ایران‌شناسی" و "هندشناسی" و غیره نام گرفته است. اینها همه معطوف به اهداف و کارکردهای کاملاً مشخص سیاسی و اقتصادی بود. مثلاً، ما زمانیکه رشد "اسلام‌شناسی" در هلند را می‌بینیم تعجب می‌کنیم و ممکن است بگوئیم عجب مردمی هستند این هلندیها؛ یک کشور کوچک و این همه علاقه به "اسلام‌شناسی"! ولی زمانیکه منشاء این شاخه علمی در هلند را پیگیری کنیم مسئله به شکل دیگری جلوه‌گر می‌شود. یکی از بنیانگذاران دانش "اسلام‌شناسی" در هلند آقای اسنوک هورخرونه است. او کارگزار و مشاور "کمپانی هند شرقی هلند" بود. کمپانی هند شرقی هلند نیز قدرتی بود که در قرن هفدهم بزرگترین امپراتوری مستعمراتی جهان را اداره می‌کرد در زمانیکه استعمار انگلیس هنوز به قدرت و شوکت بعدی خود نرسیده بود. در واقع، در قرن هفدهم کانون اصلی و مرکز ثقل استعمار اروپایی در شهرهای هاگ و آمستردام مستقر بود. بخش مهمی از این امپراتوری مستعمراتی هلند سرزمین‌های اسلامی بودند بویژه در جزایر جاوه و سوماترا؛ و هلندیها بطور مدام با شورشها و مبارزات این مردم مواجه بودند. به همین دلیل است که دانشی بنام "اسلام‌شناسی" در هلند شکل گرفت زیرا ابزار کار روزمره آنها بود. هلندیها بدون این شناخت نمی‌توانستند کاری از پیش ببرند و امپراتوری خود را توسعه بدهند یا آن را حفظ کنند. در تداوم همین سنت است که در هلند یک مکتب بسیار مهم "اسلام‌شناسی" ایجاد می‌شود و شاگردان این مکتب اثری مهم چون *دائرةالمعارف اسلام* (چاپ لیدن) را فراهم می‌کنند.

در انگلیس و فرانسه و حتی کشورهایی چون سوئد و دانمارک نیز همین وضع است. اگر تاریخچه پیدایش و رشد دانش "اسلام‌شناسی" و "شرق‌شناسی" در دانشگاه‌های آکسفورد و کمبریج و لندن و غیره را دنبال کنیم متوجه می‌شویم که پیدایش آن ناشی از تعلق ناب و عشق به دانش نبوده است. اینها مراکز تربیت کارگزاران مستعمراتی بودند. کمپانی هند شرقی انگلیس کالجی داشت بنام "هیلی بوری" که وظیفه آن تربیت کسانی بود که برای مأموریت عازم شرق می‌شدند. آنها تا دوره مخصوص را در این کالج تمام نمی‌کردند، یا تحصیلات مشابه نداشتند، راهی محل مأموریت خود نمی‌شدند. در این کالج‌ها زبان‌های شرقی، بویژه فارسی و عربی، تدریس می‌شد و اسلام‌شناسان بسیار برجسته‌ای سمت تدریس و تحقیق را به دست داشتند. اینها همه

نیازهای اساسی اقتصاد جامعه انگلیس بود نه علاقه خاص به این یا آن ملت و فرهنگ. به عکس، این نظام هیچ علاقه‌ای به زبان فارسی یا اسلام نداشت. ما می‌بینیم زمانیکه استعمار انگلیس سلطه‌اش را بر هند استوار می‌کند، از اوایل قرن نوزدهم، طبق طرح لرد ماکائولی، انگلیسی‌کردن فرهنگ هند را آغاز می‌کند. اولین اقدام، اعلام زبان انگلیسی به عنوان زبان رسمی و دولتی هند است. تا این زمان زبان فارسی این جایگاه را داشت و زبان رسمی دولت و مردم هند محسوب می‌شد. از همین زمان است که فعالیت‌های مسیونری نیز در هند به شدت آغاز شود برای مسیحی کردن مردم هند. این سیاست به روشنی نشان می‌دهد که انگیزه واقعی دانش دوستی نیست، بلکه نیازهای عملی سیاسی و اقتصادی است. همین مسئله درباره پیدایش و رشد دانش مردم‌شناسی (آنتروپولوژی) در غرب مصداق دارد. اگر اروپاییان این همه علاقه به شناخت قبایل و طوایف در قاره آمریکا و آفریقا و آسیا و استرالیا نشان می‌دادند دقیقاً به دلیل نیازهای توسعه مستعمراتی‌شان بود. بنابراین، بر پایه این سنت دانشی شکل گرفت بنام "مردم‌شناسی".

در همین چارچوب، شناخت تاریخ مردمی که هدف قرار می‌گرفتند اساسی‌ترین نیاز کارگزاران مستعمراتی بود. برای همین است که می‌بینیم سر جان ملکم در بمبئی زبان فارسی یاد می‌گیرد و تاریخ ایران را می‌نویسد. او تاریخ هند نیز نوشته است. یا سر توماس رافلز انگلیسی، بنیانگذار بندر سنگاپور، در همان اوایل قرن نوزدهم کارش را با نگارش تاریخ جاوه شروع می‌کند و سپس مسئولیت می‌گیرد. همین امر در مورد کراوفورد همدست رافلز صادق است که کار خود را با تاریخ مجمع‌الجزایر هند شرقی شروع می‌کند. پس، این شاخه‌های علمی چون کاربرد عملی روزمره و حیاتی داشتند رشد کردند.

در مقابل، در صد سال اخیر در ایران برای مدیران جامعه ما چنین کارکردهایی وجود نداشت و تاریخ یک نیاز حیاتی تلقی نمی‌شد. بسیاری از شاخه‌های پژوهش تاریخی یک تفنن، یک تعلق علمی و شخصی بود. به عبارت دیگر، در دوران جدید، تاریخنگاری جایگاه خود را به عنوان یک دانش کاربردی از دست داد و به همین دلیل افول کرد.

این عدم احساس نیاز، سنت و فرهنگی را در مدیریت کشور ما ایجاد کرد که به علوم اجتماعی به عنوان دانش‌های کم‌اهمیت یا بی‌اهمیت نگاه شود. مدیران و سیاستگزاران کشور احساس می‌کردند که همه چیز می‌دانند و نیازی به شناخت بیشتر و تخصصی ندارند. این مسئله در مورد علوم تجربی نمی‌توانست مصداق داشته باشد زیرا فرضاً مداخله یک انسان غیرمتخصص در رشته پزشکی نتایج سریع و ملموس داشت. ولی در مورد دانش‌های اجتماعی چنین نتیجه فوری و ملموس احساس نمی‌شد و لذا

مدیریت و سیاستگزاری غیر متخصصانه آسان صورت می‌گرفت بی‌آنکه کسی توجه کند اهمیت مرگ یک جامعه بسیار عظیم‌تر از مرگ یک فرد است؛ و اصلاً قابل مقایسه نیست.

بنابراین، چون احساس نیاز کاربردی وجود نداشت، علوم اجتماعی بطور اعم و تاریخنگاری بطور اخص رشد نکرد. همین امر در مورد تمامی شاخه‌های علوم اجتماعی، مثلاً همان علم مردم‌شناسی، یا جامعه‌شناسی یا زبان‌شناسی صادق است. انسان تعجب می‌کند که سرزمینی چون ایران این همه از نظر تنوع طوایف و قبایل و گویشها و فرهنگهای محلی غنی باشد و علم مردم‌شناسی در این کشور این همه عقب‌مانده باشد.

یکی از اتهاماتی که به شرقی‌ها بطور عام و به ایرانی‌ها بطور خاص وارد می‌شود، و آن را یکی از علل توسعه‌نیافتگی این کشورها عنوان می‌کنند، این است که گویا تفکر شرقی انتزاعی و تجریدی است و تفکر غربی مشخص و تجربی. شرقی بیشتر به دنبال عرفان و فلسفه و شعر است و غربی بیشتر به دنبال علوم تجربی و کاربردی. این یک دروغ بزرگ است. به گذشته کار ندارم، همین امروز به نسل جوان توجه کنید. امروزه دقیقاً می‌بینیم که ذهن نسل جوان ما تجربی است و برای همین است که در المپیادهایی چون فیزیک و شیمی و کامپیوتر در سطح جهانی می‌درخشند. ولی دقیقاً در همان حوزه‌هایی که به آن متهم هستیم یعنی تفکر تحلیلی و انتزاعی عقب‌مانده‌ایم. نمونه‌اش علوم اجتماعی ماست و نمونه‌اش تفکر فلسفی معاصر ما که به یک مکتب ایستا و غیرمرتبط با زندگی بدل شده؛ مکتبی که مقولات فلسفی را بیگانه با زمان و مکان می‌بیند.

بنابراین، چون چنین نیازهای کاربردی در ایران وجود نداشت لذا هم جامعه‌شناسی و مردم‌شناسی ما و هم تاریخنگاری ما به صورت یک مکتب تفننی و فاقد پیوند با زندگی و سیاست و اقتصاد درآمد. نیروی محرکه آن "علم برای علم" بود نه علم برای برآوردن نیازهای مبرم اجتماعی.

به عکس، امروزه در غرب در تمامی برنامه‌هایی که به عنوان "توسعه" شهرت یافته، ابتدا علوم اجتماعی را به کار می‌گیرند. فرضاً برای اجرای یک طرح شهرک‌سازی یا سدسازی ابتدا مطالعات دقیق اجتماعی - تاریخی صورت می‌گیرد و تمام پیامدهای اجرای طرح بررسی می‌شود؛ تأثیر آن بر مهاجرت و اشتغال و فرهنگ و غیره و غیره. پس از اتمام این مطالعات است که شهرک یا سد ساخته می‌شود. بنابراین، اگر می‌خواهند فرضاً یک میلیارد هزینه کنند، یکصد میلیون آن را ابتدا صرف مطالعات اجتماعی می‌کنند و تا این کار را نکنند طرح را شروع نمی‌کنند. به همین دلیل است که

چنین پروژه‌هایی از نظر پیامدهای اجتماعی و فرهنگی و اقتصادی آن حتماً موفق از آب در می‌آید مگر اینکه یا تعمدی در کار باشد یا در مطالعات اشتباه صورت گرفته باشد یا عوامل پیش‌بینی نشده وارد صحنه شود. در کشور ما چنین فرهنگی در مدیران وجود ندارد و برای همین است که سخت حیرت می‌کنیم چرا نتیجه عکس آرمان‌ها و انتظارات ما است. مثلاً، ما واقعاً دوست داریم مردم یک منطقه با فرهنگ و مرفه شوند. در نتیجه، جاده می‌کشیم و برق می‌دهیم؛ و در پایان بهم‌ریختن همه ساختارهای آن منطقه، افزایش مهاجرت، پیدایش مشاغل کاذب (مثل مغازه‌داری و سیگارفروشی در کنار جاده‌ها)، رشد فساد و فحشاء و غیره و غیره را تماشا می‌کنیم و تعجب می‌کنیم که چرا اقدام ما نتیجه معکوس داد. حتی می‌بینیم پس از اجرای طرح ما به جای افزایش رضایت، نارضایتی سیاسی در آن منطقه رشد می‌کند. حیرت می‌کنیم بی‌آنکه توجه کنیم که این نتیجه عمل ماست. هیچ کاری را بدون شناخت نمی‌توان انجام داد آنهم در مقیاس‌های کلان اجتماعی. دانش تاریخ پایه‌ای‌ترین ابزار این شناخت است. منظورم از تاریخ کلیات تاریخ یک کشور نیست؛ تاریخنگاری منطقه‌ای و تکنگراییهای محلی کوچک و بزرگ، حتی در مقیاس یک دهستان یا یک طایفه کوچک، نیز هست.

اسماعیلی: شما فرمودید تاریخنگاری جدید ریشه در نیازهای دنیای جدید دارد. با این حساب، آیا منظورتان این است که علم زاینده نیازهای سیاسی و اقتصادی جوامع است؟

شهبازی: اشتباه نشود. منظورم این نیست که شناخت تاریخی یا اصولاً دانش همه جا و در همه حال ناشی از نیازهای سیاسی است. روشن است که "علم بما هو علم" در ذات خود از مکانیسم درونی خود برخوردار است. انسان همواره برای شناخت دنیای پیرامونش دغدغه ذاتی داشته و این شامل شناخت گذشته و پیشینیان خودش نیز می‌شود. منظور من منشاء دانش تاریخی نیست. منظورم علت عدم رشد دانش اجتماعی و تاریخی در ایران است. این فقط شامل ایران نمی‌شود. شما طیف وسیعی از کشورهای آسیا و آفریقا و آمریکای مرکزی و جنوبی را می‌یابید که در زمینه تاریخنگاری خود عقب‌مانده هستند. علت این رشد در کشورهای غربی و عدم رشد در کشورهایایی که طی چند سده اخیر هدف و موضوع استعمار غرب بوده‌اند در همین مسئله است. برای همین است که مثلاً شأن جامعه‌شناسی یا تاریخ در انگلیس بسیار بالاست؛ زیرا کارکرد آن بسیار مهم است. لذا، جامعه‌شناسی یا تاریخ از رشته‌های بسیار مهم محسوب می‌شود. ولی در ایران می‌بینیم که پست‌ترین رشته‌ها محسوب می‌شود. علت روشن است. زیرا نظام مدیریت سیاسی جامعه شأنی برای این رشته‌ها قایل

نیست. دانشجوی این رشته‌ها، بجز موارد استثنایی، عموماً کسانی‌اند که به رشته‌های "مهم" چون پزشکی و مهندسی راه نداشته‌اند و رشته‌ای را برگزیده‌اند که مدرکی بگیرند. به دلیل همین سقوط شأن و منزلت اجتماعی این رشته‌ها، دانشگاه‌های ما نیز نمی‌تواند در این عرصه‌ها مولد باشد زیرا این امر به صورت یک سنت شکل گرفته است. زمانیکه شما این مکتب را ریشه‌یابی می‌کنید هیچ نیاز جدی کاربردی و طبعاً رشدی در آن نمی‌بینید مگر در زمینه‌هایی که مدیریت سیاسی کشور احساس نیاز جدی کرده است. مثلاً، در دوره رضاشاه این نیاز اساسی احساس می‌شد که برای تثبیت نظم جدید پهلوی باید یک ایدئولوژی، به تعبیر امروزیها، تدوین کرد. چنان "ایدئولوژی" که مشروعیت صعود سلطنت پهلوی را ثابت کند. لذا، شاهد یک تکاپوی جدی در زمینه تاریخنگاری جدید هستیم. بوسیله افرادی چون فروغی و پیرنیا و عباس اقبال و سعید نفیسی و غیره و غیره یک مکتب پرتحرک تاریخنگاری ایجاد می‌شود که از پشتوانه سیاسی و مالی کاملاً روشنی برخوردار است. همپای آن یک موج ترجمه از متون غربی نیز آغاز می‌شود. کتاب‌هایی مانند ترجمه تاریخ آلبرماله محصول این دوران است. همه این تکاپو به دلیل احساس نیاز است. یعنی در این مقطع به تاریخ به عنوان یک علم کاربردی بسیار مهم نگاه می‌شد ولی کاربرد آن معین و محدود بود. هدف این نبود که گذشته را بشناسیم تا بدانیم چه باید بکنیم. هدف این بود که هم تاریخ خودمان و هم تاریخ تحولات جهان را به شکلی جدید تنظیم و ارائه کنیم تا یک فرهنگ جدید راه، که بنیان یک نظم سیاسی جدید است، خلق کند. و چون نیازها محدود و هدفدار بود این مکتب تاریخنگاری بتدریج به یک مکتب سطحی و قالبی و فاقد پویایی و رشد ذاتی بدل شد و مرد. البته هنوز حضور دارد و حتی بر تاریخنگاری دانشگاهی ما کم و بیش حاکم است ولی در عمل مرده‌ای بیش نیست.

اسماعیلی: صحبت ما این بود که امروزه غرب اساساً معرفت را برای قدرت می‌خواهد؛ علم تنها برای تسلط بر طبیعت و انسان است. با این حساب می‌توان گفت که شرق‌شناسی نیز برای کمک به استعمار شکل گرفت و در خدمت منافع امپریالیستی است؟

شهبازی: اجازه دهید یک تفکیک قایل شویم میان استقلال ذاتی و پویایی درونی معرفت و شناخت علمی و تاریخی و اجتماعی و کاربردهای آن. معرفت در ذات خود یک حیات مستقل دارد. به عبارت دیگر، اگر سخن من به این شکل تأویل شود که هر محقق و هر مورخی به دنبال یک هدف سیاسی است یا به عبارت ساده‌تر از جایی ماموریت دارد، البته موافق نیستم. این یک طرح کلی است. دانش در ذات خود مولد

عشق و علاقه به خویش است و محقق واقعی و موفق کسی است که بیش از هر چیز از ذات دانش و معرفت انگیزش و مایه جوشش و حیات علمی خود را بگیرد. در دنیای غرب نیز چنین است و لذا می‌بینیم برخی محققین غربی که در زمینه موضوع پژوهش خود سالها کار کرده‌اند، با آن نوعی علقه عاطفی و ذاتی یافته‌اند صرفنظر از انگیزه و اهداف نهادهایی که در خدمت آنند و صرفنظر از پیشداوری‌هایی که ممکن است داشته باشند. بنابراین، ما در غرب نیز شرق‌شناسان و اسلام‌شناسان و ایران‌شناسان بزرگی داریم که دغدغه دانش واقعی دارند. یک نمونه، بنظر من، آقای برتولد اشپولر است که کتاب دو جلدی‌اش درباره تاریخ ایران در سده‌های نخستین اسلامی واقعاً بیطرفانه است.

ولی در بُعد کلی سخن شما درست است. پیدایش دانش‌های اجتماعی و از جمله شرق‌شناسی و اسلام‌شناسی با هدف سلطه بر جهان انسانی بود همانطور که علوم طبیعی نیز مولود نیازهای کاربردی و برای سلطه بر طبیعت بود. بنابراین، رویکرد عمومی "سلطه‌گری" است و این رویکرد کاربردی در طول چند قرن اخیر ساختارها و سنت‌های خود را ایجاد کرد و به تعبیری "نهادینه" شد. زمانیکه این "سنت" به "نهاد" تبدیل شد و نظام‌های متعارف دانشگاهی و پژوهشی غرب شکل گرفت، در درون آن انسان محقق آزاد است که به موضوع کار خود عشق بورزد یا با آن خصومت و کینه داشته باشد. این تفاوت دیدگاه ارزشی به این دلیل است که موضوع کار، "انسان" است و نمی‌توان در قبال آن بیطرف بود. بی‌معناست که عالم طبیعی نسبت به چوب و سنگ پیشداوری داشته باشد، ولی این امر در مورد جوامع انسانی و نظام‌های فرهنگی و تاریخی مصداق ندارد. و چون این شاخه‌های دانش از آغاز با هدف معین و روشن کاربردی پدید شده، سنت و ساختار آن نیز بیطرفانه نیست و در پی تحقق همان نقش‌ها و کارکردهاست.

جز این نیز نمی‌تواند باشد. برای مثال، شما زمانی که در پی تحقیق در موضوعی باشید که سالها زندگی شما را وقف خود می‌کند لاجرم باید از جایی تغذیه مالی شوید. باید یک موسسه یا نهاد توانمند و ثروتمند شما را تأمین کند؛ هزینه پژوهش و زندگی شما را بدهد. نادرند کسانی که چنان تمکن مالی داشته باشند که بتوانند به خاطر عشق ناب خود زندگی خویش را وقف یک موضوع پژوهشی کنند. و کانون‌هایی که در زمینه‌های معین پژوهشی سرمایه‌گذاری می‌کنند طبعاً به دنبال اهداف اقتصادی و سیاسی خویش‌اند. یک نمونه عرض می‌کنم:

در قرن نوزدهم، بویژه از نیمه این قرن به بعد، شاهد توجه عجیب و گسترده محافل دانشگاهی و پژوهشی غرب به اقوام و فرهنگ‌های به اصطلاح "آریایی" هستیم. در این

دوران رشته‌های دانشگاهی در زمینه‌های مختلف تأسیس می‌شود مانند زبان و ادبیات سانسکریت، زبان و ادبیات باستانی ایران و غیره. و درست در همین دوران و از درون همین موج محققین صاحب‌نام و بسیار برجسته‌ای پدید می‌شوند و بسیاری از توفیق‌هایی که منجر به ایجاد دانش ایران‌شناسی باستان شد مولود همین فضاست. آیا واقعاً این یک دغدغه ناب علمی بود؟ این درست است که از درون این موج و این مکتب و به پیروی از سنتی که در این زمان ایجاد شد محققین بزرگی زاییده شدند که به موضوع کار خود واقعاً علاقه داشتند. ولی این جزء است. کلی که ما آن را مکتب آریایی‌گرایی قرن نوزدهم می‌خوانیم دارای اهداف کاملاً روشن سیاسی و اقتصادی بود؛ و گرنه کانون‌های غربی هیچگاه چنین سرمایه‌هنگفتی را در این عرصه به کار نمی‌انداختند. قانون اولیه اقتصاد جدید غرب سرمایه‌گذاری برای سود است. این سود یا سریع و ملموس است یا درازمدت و ناملموس. در برخی موارد استراتژی‌های بسیار بلندمدت مد نظر است.

زمانیکه ما علل کاربردی این موج پژوهشی را دنبال می‌کنیم به یک پدیده عجیب می‌رسیم. از حوالی نیمه سده نوزدهم الیگارش‌ی مستعمراتی غرب، که در آن زمان بطور عمده در انگلستان متمرکز است، به دنبال تأسیس یک امپراتوری جهانی است. همان امپراتوری که الیگارش‌ی صلیبی اروپا از اوایل سده یازدهم میلادی به دنبالش افتاد و جنگ‌های صلیبی را به پا کرد. در آن زمان آرمان‌های مسیحاگرایی ایدئولوژی این سلطه‌طلبی جهانی را تشکیل می‌داد. الیگارش‌ی اروپا در آن زمان مدعی بود که به دنبال استقرار حاکمیت مسیح بر جهان است که پایتخت او باید بیت‌المقدس (اورشلیم) باشد. این البته بهانه بود. امروزه مورخین جدی انگیزه اصلی جنگ‌های صلیبی را غارت می‌دانند و تمایل حریصانه شوالیه‌های اروپا به چپاول ثروت‌های افسانه‌ای شرق اسلامی. هیچ محقق جدی ادعاهای مسیحاگرایی آنها را نمی‌پذیرد. ولی همین ایدئولوژی یک مکتب مفصل از مسیحاگرایی، بویژه از سده هفدهم، ایجاد کرد. هسته اصلی این ایدئولوژی، صرفنظر از پوشش دینی آن، اندیشه استقرار امپراتوری جهانی غرب بود. در سده نوزدهم، بخش مهمی از این آرمان تحقق پیدا کرد و انگلستان مالک یک امپراتوری جهانی شد و اکنون این امپراتوری به ایدئولوژی خاص خود نیاز داشت. این ایدئولوژی باید وحدت این امپراتوری جهانی را حفظ می‌کرد و وفاداری به حاکمیت انگلستان را در درون این مجموعه بزرگ تأمین می‌نمود. بخش مهم و استخوان‌بندی اصلی این امپراتوری، مردم هند بودند. لذاست که یک مکتب پژوهشی مفصل ایجاد شد و از درون آن ایدئولوژی آریایی‌گرایی بیرون آمد. در دهه ۱۸۷۰، به ابتکار بنجامین دیزراییلی، صدراعظم انگلیس، ملکه ویکتوریا به نام امپراتریس

هندوستان تاجگذاری کرد. این یک نقطه عطف مهم در تاریخ شرق، از جمله تاریخ ما ایرانیها، است. از این زمان به مردم هند می‌گویند شما شاخه‌ای از قومی به نام آریایی هستید که در استپ‌های آسیای مرکزی زندگی می‌کرد و بعد به تمام جهان مهاجرت کرد؛ یک شاخه در انگلستان ساکن شد، یک شاخه در هند، یک شاخه در ایران و غیره. این قوم آریایی در طول تاریخ بشری حامل اصلی تمدن‌سازی بوده است و به عبارت دیگر یک "رسالت مسیحایی" دارد. یک زمان هندیها در رأس این موج تمدن‌سازی آریایی بودند، یک زمان ایرانیها و اکنون نوبت انگلیسیهاست که رسالت خود را انجام دهند. مفهوم "نژاد هند و اروپایی" مولود این فضاست. خوب، ما می‌بینیم از درون این موج دقیقاً کاربردی و دقیقاً امپریالیستی، به معنای اصیل کلمه یعنی امپراتوری‌سازی، محققینی مانند ماکس مولر، اوپرت، برنوف، مارتین هاگ، دارمستتر و غیره و غیره بیرون می‌آیند و حتی واگنر، آهنگساز معروف آلمانی، سمفونی معروف خود بنام "پارسیفال" را تصنیف می‌کند که آمیزه‌ای از باستان‌گرایی آریایی و آرمان‌های مسیحایی / صهیونی است. نظریه پرداز اصلی این مکتب آقای ماکس مولر است که کسی در دانش او تردید ندارد. و اوست که اقوام سلت، ژرمن، اسلاو، یونانی، ایتالیایی، ایرانی و هندی را در یک گروه‌بندی نژادی به نام "آریایی" جا می‌دهد و آنها را از اقوام "تورانی" و "سامی" جدا می‌کند. در سنت دانشگاهی غرب، که امروز نیز تداوم یافته، هنوز ایران‌شناسی باستان در واقع زیرشاخه‌ای از هندشناسی است؛ زیرا در گذشته کارشناس ابتدا "آریایی‌شناس" می‌شد و زبان و ادبیات سانسکریت را یاد می‌گرفت و سپس از این طریق به ایران باستان و زبان‌ها و آیین‌های باستانی ایران نقب می‌زد. هنوز نیز مطالعات ایران باستان در نهادهای دانشگاهی غرب در ادامه سنت ماکس مولر و مارتین هاگ و دارمستتر و غیره است.

اگر امروز توجه کنید می‌بینید هیچ مرجع معتبر علمی از "نژاد" هند و اروپایی یاد نمی‌کند و تنها از "زبان‌های هند و اروپایی" سخن می‌گویند. ولی آن سنت نهادینه شده ادامه دارد و طبق همان تقسیم‌بندی، که در آن فضای ایدئولوژیک شکل گرفت، هنوز زبان‌های ایرانی و انگلیسی و سانسکریت از یک خانواده شمرده می‌شود و "زبانهای سامی" از خانواده دیگر. ولی دیگر کسی پدیده نژاد واحد هند و اروپایی را جدی نمی‌گیرد. این نگاه که منشاء اهورامزدا و آیین‌های ایران باستان را در اقوام آریایی جستجو می‌کند و ریشه مشترک سنن فرهنگی و دینی ایرانی را در هند می‌جوید دیگر کهنه شده است. به عکس، امروزه محققین جدی به پیوند ایران با تمدن‌های خاورمیانه‌ای توجه می‌کنند زیرا این نگاه واقعی‌تر و مستندتر است. برای نمونه، به مقدمه مرحوم مهرداد بهار بر "آلبوم تخت جمشید" آقای نصرالله کسرائیان توجه کنید.

بهار منشاء "اهورامزدا" را در تمدن‌های خاورمیانه‌ای کهن بین‌النهرین و مصر می‌بیند. درست نیز همین است. همین مفهوم "اهورامزدا" را، که "آشورامزاس" کتیبه‌های آشوربانیپال است، با همان نقش و تصویر ما از آشوریه‌ها گرفتیم و آشوریه‌ها از مصریه‌ها گرفتند و بنوبه خود هندیهای ودایی از ما ایرانیان گرفتند. این همان "هور" - خدای خورشید مصریه‌ها - است که در شاخه جنوبی، نزد یهودیه‌ها، به "یهوه" تبدیل شد و در شاخه شرقی نزد آشوریه‌ها به خدای "آسور" و در نزد ایرانیها به "اهورا". آریایی‌گرایان حتی توجه نمی‌کنند که زبان و خط رسمی امپراتوری هخامنشی آرامی بود که نشانه پیوند آن با خاورمیانه است نه سانسکریت یا اوستایی که هیچ کاربردی در ایران نداشت و بعدها به بخش کوچکی از نواحی شرقی ایران وارد شد. شما در ایران هیچ کتیبه‌ای یا سندی به زبان‌های سانسکریت یا اوستایی نمی‌یابید. "نگاه هندی" میراث دورانی است که هند جزء امپراتوری بریتانیا بود. در آن زمان، در نیمه دوم قرن نوزدهم، این مسئله چنان جدی بود که حتی نماینده ایرلند در مجلس عوام انگلیس اعتراض کرد که آریایی اصیل ما ایرلندیها هستیم و دلیل او تشابه واژه‌های "ایرلند" و "آریایی" بود!

اسماعیلی: آیا این موج با رواج باستان‌گرایی آریایی در ایران ارتباط داشت؟

شهبازی: دقیقاً! اگر توجه کنیم می‌بینیم که موج آریایی‌گرایی از دهه ۱۸۷۰ میلادی در ایران ایجاد شد. سرآغاز این موج آثار میرزا فتحعلی آخوندزاده است و آثاری چون *نژادنامه رضاقلی خان هدایت* و *نامه خسروان شاهزاده جلال‌الدین میرزا* و فرهنگ *انجمن‌آرای ناصری* و غیره و غیره. اینها همه متعلق به این دوره است و در پیرامون یک کانون معین ایجاد شد.

البته ما باید تفاوت قایل شویم میان نگاه سنتی ایرانی به تاریخ باستان و آریایی‌گرایی. آن نگاه سنتی همیشه بوده است. مثلاً در *تاریخ طبری* یا *شاهنامه فردوسی* و بسیاری آثار دیگر. در ادبیات ما نیز بازتاب وسیع دارد. آریایی‌گرایی با این نگاه سنتی و ریشه‌دار فرق دارد. یک ایدئولوژی جدید می‌سازد که شاخص آن ایجاد تضاد میان دو دوره از تاریخ ایران است: ایران باستان و ایران اسلامی. ایران باستان را در اوج درخشش و عظمت قرار می‌دهد و ظهور اسلام را سرآغاز انحطاط ایران و حضور اسلام را علت‌العلل همه بدبختی‌ها عنوان می‌کند. و در نهایت یک پیام مسیحایی دارد: "اعاده مجد و عظمت کیان!" این همان ایدئولوژی است که برای ما رضاشاه را به ارمغان آورد. به عبارت دیگر، اگر کسی بخواهد منشاء نظری و فرهنگی کودتای ۱۲۹۹ و صعود سلطنت پهلوی را ردیابی کند باید به دهه ۱۸۷۰ میلادی و به دنبال موج

آریایی‌گرایی جهانی و شاخه ایرانی آن برود.

این موج به ایران اختصاص نداشت. در هند نیز دو مکتب، یا درست‌تر بگوییم دو فرقه مذهبی جدید، ایجاد شد به نام‌های "برهما ساماج" و "آریا ساماج". رهبری "برهما ساماج" را خانواده تاگور داشت که از کارگزاران سرشناس کمپانی هند شرقی انگلیس بودند. موجودات و "پیغمبران" عجیبی پیدا شدند مانند سورندارات سن و ویوکاندانا. همه این تحرکات یک هدف داشت: ایجاد امپراتوری جهانی انگلوساکسون! یعنی همان آرمانی که افرادی مانند سر سیسیل رودز، بنیانگذار امپراتوری انگلیس در جنوب آفریقا، به دنبال آن بودند. و البته این آرمان، مانند آرمان‌های مسیحایی دوران جنگ‌های صلیبی، تنها یک پوشش بود برای غارتگری. آقای رودز با کثیف‌ترین روش‌ها بزرگترین امپراتوری تجارت جهانی الماس را ایجاد کرد و عنوان کار خود را ایجاد امپراتوری انگلوساکسون گذاشت. همین آقای رودز، که فرزند نداشت، طبق وصیت‌نامه‌ای که در دانشگاه آکسفورد موجود است، ارثیه خود را وقف کرد برای ایجاد یک سازمان مخفی مشابه فراماسونری که آرمان تأسیس امپراتوری جهانی انگلوساکسون را، با مشارکت انگلیسیها و آمریکاها، تحقق ببخشد. این موقوفه تبدیل شد به "بورسیه رودز" در دانشگاه آکسفورد که کار جذب و پرورش نخبگان از همه دنیا را به دست دارد. آقای کلینتون، رئیس‌جمهور آمریکا، و بسیاری از اعضای تیم او در "کاخ سفید" فارغ‌التحصیلان بورسیه رودزند و همین‌طور ولیعهد ژاپن و همسرش.

بنابراین، باستان‌گرایی آریایی در ایران بطور کاملاً روشن و ملموس بازتاب همین مکتب انگلوساکسون آریایی‌گرایی است و به عبارت صریح‌تر یک پدیده کاملاً وارداتی است. این امپراتوری جهانی آریایی مردم جهان را به دو مجموعه "برگزیده" و غیر برگزیده تقسیم می‌کرد و مردمی چون هند و ایران را در برابر نژادهای "زرد" و "سیاه" و "عرب" و غیره قرار می‌داد.

این یکی از پارادوکس‌های عجیب تفکر جدید سیاسی در ایران است که در آن ناسیونالیسم با رویکرد باستان‌گرایانه آمیخته می‌شود. یکی از پایه‌های این باستان‌گرایی اندیشه تمرکز غیر طبیعی قدرت سیاسی و "دیکتاتوری مصلح" است که منشاء آن به نظام سیاسی ایران هخامنشی نسبت داده می‌شد. این سنت فکری در پایه تاریخنگاری ایران باستان در دوران پهلوی قرار گرفت و امروزه منابع تاریخ ایران باستان ما سرشار از آن است.

این یک باستان‌گرایی به شدت گزینشی است و هدفدار. برای مثال، ما در منابع اصیل و معتبر تاریخی، می‌خوانیم که بخت‌النصر داماد هووخشتر، پادشاه ماد، بود و به دلیل اتحاد یهوایکین، شاه یهودیان، در فلسطین با نخو، فرعون مصر، علیه ایران و بابل

به بیت المقدس لشکر کشید و خانواده سلطنتی یهودیان، و بویژه مادر جاه طلب شاه بنام نحوشتا را، که زنی دسیسه گر و بانی و باعث این فتنه بود، به بابل آورد و به شکلی کاملاً محترمانه تحت نظر قرار داد. در لشکر بخت النصر سپاهیان ایرانی نقش اصلی یا مهمی داشتند و مأموریت او به فرمان هووخشتر، پدر زنش، بود. نقش ایران در این ماجرا تا بدان حد است که برخی منابع، مثل تاریخ طبری و مینو خرد و دینکرد، بخت النصر را یک سردار ایرانی و مأمور از طرف "کی لهراسب" ذکر کرده‌اند. این ماجرا در تاریخنگاری جدید ما کاملاً مسکوت می‌ماند. به عکس، زمانیکه پس از مرگ بخت النصر، نبونیدوس، از یک جناح دیگر بابل، به حکومت می‌رسد که با ایران به شدت دشمنی داشت و با مصر علیه ایران متحد می‌شود، و کورش هخامنشی به بابل می‌رود و آقایان و خانم‌های یهودی آزاد می‌شوند و برای ادامه فتنه‌گری‌های خود به "اورشلیم" برمی‌گردند، این ماجرا در تاریخنگاری جدید ما بسیار برجسته می‌شود. تا بدانجا که ایرانیان همه می‌دانند که این کورش بود که "قوم یهود" را از "اسارت" رها کرد. چرا؟ زیرا این دو حادثه دو پیام کاملاً متفاوت سیاسی و کاربردی روز دارد: برجسته کردن حادثه اول به ذهن نسل‌های جدید ایران این پیام را جای می‌داد که در گذشته‌ای دور مردم منطقه علیه "اسرائیل" متحد شدند. پیام حادثه دوم القاء پیوند کهن و ابدی، و بالطبع ازلی، ایرانیان و یهودیان است. در این نمونه اهمیت جدی سیاسی و کاربردی تاریخنگاری، و حتی تاریخنگاری باستان که برخی ممکن است تصور کنند غیرکاربردی و بی‌ارتباط با زندگی امروز است، کاملاً روشن می‌شود.

این باستان‌گرایی آریایی به بخش مهمی از تاریخ تمدن در ایران پشت پا می‌زند. توجه کنید که مفهوم "تاریخ ۲۵۰۰ ساله ایران" تا چه اندازه رواج یافته است در حالیکه این توهین به تاریخ و فرهنگ ماست.

حکومت پهلوی، که خاستگاه خود را در ایدئولوژی آریایی می‌دید، مبداء تاریخ تمدن در ایران را صعود کورش گذاشت و یکباره تمام تاریخ ایران پیش از هخامنشی را به "ماقبل تاریخ" بدل کرد. حتی ماده‌های آریایی نیز به دلیل اقدام نابخشودنی هووخشتر علیه یهودیان از صحنه تاریخ ایران طرد شدند. در حالیکه ما حداقل از چهار هزار سال پیش از هخامنشیان تمدن‌های پیشرفته کوچ‌نشینی و کشاورزی، هر دو، داریم. شما به بقایای "شهر سوخته" در سیستان توجه کنید و قدمت شهرنشینی پیشرفته را در ایران ببینید. حدود ششصد سال پیش از آغاز سلطنت هخامنشیان، تمدن کشاورزی عیلام در خوزستان در اوج عظمت خود بود. کسانی که تاریخ تمدن ایرانی را به "مهاجرت آریاییها"، یعنی به اوایل هزاره اول پیش از میلاد و حتی به آغاز دولت هخامنشی محدود می‌کنند، در واقع تاریخ تمدن ایرانی را بسیار حقیر می‌کنند. توجه کنیم که دو

تمدن همسایه، آشوری و بابلی، به ترتیب از هزاره پنجم پیش از میلاد و هزاره دوم پیش از میلاد آغاز می‌شوند و بدینسان چنین جلوه‌گر می‌شود که گویی در دوران شکوفایی تمدن‌های عظیم خاورمیانه ایران برهوتی بیش نبوده است. این مکتب، با بی‌اعتنایی به تمدن‌های ماقبل "آریایی" در واقع بر چند هزار سال تاریخ تمدن ایرانی خط بطلان می‌کشد تا "افتخار" پیوند با قومی افسانه‌ای را نصیب سرزمین ایران کند و بر پایه موهوماتی نژادپرستانه میان ایرانیان و اروپاییان نوعی خویشاوندی تاریخی پدید آورد.

نمونه دیگر از این عدم صداقت و هدفمندی سیاسی در تاریخنگاری، تصویری است که از نظام سیاسی ایران در گذشته و بویژه در دوران باستان به دست داده می‌شد. طبق این روایت، چنان تصویری از تاریخ باستانی ایران ساخته می‌شد که به دیکتاتوری رضاشاهی مشروعیت تاریخی بدهد. برای این کار، نظام سیاسی ایران در دوره هخامنشی یک نظام کاملاً متمرکز و مقتدرانه ترسیم می‌شد که همه چیز آن از مرکز تعیین می‌شد. این ساختاری کاملاً متعارض با واقعیت‌های تاریخ ماست و اصولاً ارتباطات آن زمان در دولت پهناوری مانند هخامنشی اجازه چنین تمرکزی را نمی‌داد. تمرکز این چنینی مختص کشورهای اروپایی است که محدوده‌های جغرافیایی بسیار کوچکی داشتند و به همین دلیل است که "استبداد" (به معنای "دسپوتیسم") یک پدیده کاملاً اروپایی است که به تاریخ شرق نسبت داده می‌شود و ما نیز باورمان شده. تصویر این آقایان از ایران باستان متأثر از کوروش‌نامه یا سیروپدیای کزنفون بود. کزنفون، سردار آتنی، به دلیل دشمنی با حکمرانان وقت آتن سخت شیفته نظام اجتماعی اسپارت بود. و می‌دانیم که اسپارت یک نظام خشن و متمرکز قبیله‌ای داشت که بعضی نام آن را "کمونیسم سربازخانه‌ای" گذاشته‌اند. آقای کزنفون تصویر نظام ایده‌آل خودش را، که از ساختار سیاسی اسپارت الهام گرفته بود، در قالب کوروش‌نامه ترسیم کرد و آرمان‌های خودش را به کوروش نسبت داد که در آن زمان نام‌آورترین شخصیت جهان بود. امروزه هیچ محقق سیروپدیای کزنفون را منبع تاریخ ایران باستان نمی‌داند بلکه تنها به عنوان یکی از منابع تاریخ یونان باستان و نیز تاریخ اندیشه سیاسی تلقی می‌شود. ولی تجددگرایان ایرانی روایت کزنفونی از کوروش را جدی گرفتند زیرا این تصویر یکی از پایه‌های ایدئولوژی باستان‌گرایانه آنها را می‌ساخت.

واقعیت این است که ساختار سیاسی ایران، هم پیش از اسلام و هم پس از اسلام، یک ساختار "طبیعی" و به قول غربیها "کنفدراتیو" بود و کاملاً نهادینه و سامانمند؛ و بر اساس ساخت‌های بسیار پیچیده و ریشه‌دار سیاسی کوچک اداره می‌شد. در واقع، ما با شبکه‌ای بسیار جدی و گسترده از ساخت‌های سیاسی خرد سر و کار داریم که

سراسر حیات اجتماعی ما را نظم و سامان می‌داد. راز تداوم ایران و شکوفایی فرهنگ و اقتصاد آن همیشه این سازمان بفرنج و طبیعی بود و گرنه دولت مرکزی هیچگاه کارکرد اساسی در جزییات حیات ایران نداشت. مثلاً، شبکه‌های وسیع و عجیب قنات در ایران را که ایجاد کرد؟ آیا دولت مرکزی به کمک دیوانسالاری عریض و طویلی از مرکز پول می‌داد و چنین می‌شد؟ خیر! اصولاً پیش از نزول موهبت "نفت" بر ایران دولت مرکزی پولی نداشت که به نهادهای محلی بدهد. رابطه برعکس بود. دولت مرکزی به اتکاء نهادهای محلی زندگی می‌کرد. امنیت، عمران، نظم و غیره و غیره همه کار نهادهای مردمی و ساخت‌های سیاسی کوچک محلی و بومی بود. سپاه دائم و حرفه‌ای سلطان محمود غزنوی دو سه هزار نفر بیشتر گزارش نشده. پس دوام و بقای دولت غزنویان از کجا بود؟ یا در زمان صفویه منطقه‌ای مثل کهگیلویه و بویراحمد امروز سالیانه مبالغ هنگفتی به خزانه دولت مرکزی می‌ریخت و مردم نیز زندگی واقعاً منظم و مرفهی داشتند. این پول از کجا می‌آمد؟ امروزه هر چه شما از خزانه نفت به اینگونه مناطق بدهید کم است و چاهی را پر نمی‌کند. بنابراین، به گمان من، ذهنیت تاریخی در عمل امروز ما بسیار موثر است و در واقع شالوده آن را می‌سازد. همین امر در مورد ذهنیت تاریخی که از تاریخ جهان ساخته می‌شود نیز مصداق دارد.

اسماعیلی: با توجه به مطالب فوق لطفاً آندکی نیز درباره ویژگی‌های تاریخنگاری ایران پس از مشروطه توضیح دهید.

شهبازی: سنت تاریخنگاری جدید در ایران در دوران میرزا حسین خان سپهسالار ریشه دارد و بطور جدی در دوران پس از مشروطه و بویژه در دوران رضاشاه شکل می‌گیرد. در این زمان، رشته تاریخ به زیرمجموعه‌ای از "ادبیات و علوم انسانی" بدل شد در دانشکده‌هایی به همین نام. در حالیکه طبق سنت معمول در جهان، تاریخ شاخه‌ای از علوم اجتماعی است و دپارتمان تاریخ در دانشکده‌های علوم اجتماعی قرار دارد زیرا به تاریخ به عنوان یک رشته تحلیلی نگاه می‌شود. حتی در هند نیز اینطور است و مثلاً در دانشگاه جواهر لعل نهرو مرکز مطالعات تاریخی زیرمجموعه دانشکده علوم اجتماعی است. منظور من این نیست که مشکل در این تقسیم‌بندی اداری است و با تغییر جایگاه همه چیز عوض می‌شود. خیر! در جامعه ما این جابجایی هیچ چیز را عوض نمی‌کند زیرا علوم اجتماعی ما نیز بیشتر ترجمه محض متون و تفکر خارجی است و ربطی به تحلیل و پژوهش و نظریه‌پردازی اجتماعی ندارد. یک نمونه را عرض می‌کنم. یکی دو ماه پیش مصاحبه یا مقاله‌ای در یکی از روزنامه‌ها خواندم که بیشتر به

طنز می ماند ولی در آن واقعیتی دردناک نهفته است. یک آقای استاد علوم سیاسی گفته بود: ما ایرانیها هر چیزی را که از غربی ها می گیریم خراب می کنیم مثل همین مفهوم "جامعه مدنی" که هر کس هر چه می خواهد بار آن می کند؛ در حالیکه "جامعه مدنی" همان است که جان لاک گفته و بس!

بهرحال، منظورم این است که این یک تقسیم بندی اداری ساده نیست. حضور رشته تاریخ در زیرمجموعه "ادبیات" حامل پیام نقلی بودن و غیرتحلیلی بودن تاریخ است و عدم پیوند آن با شاخه های متنوع علوم اجتماعی. در این جایگاه تاریخنگاری چیزی دیده می شود در حد تصحیح متون و نسخ قدیمی. این نگرش، مکتبی را بنیان نهاد که من آن را "اخباریگری تاریخی" یا "تاریخننگاری اخباریگری" می خوانم. این مکتب تاریخنگاری بر "سندگرایی" محض استوار است و تحلیلی و عقلگرا نیست. این مکتب به شدت سندگراست ولی به تحلیل سند کاری ندارد و تعریفی که از "سند" ارائه می دهد نیز روشن نیست. ظاهراً بیشتر مکتوبات دولتی را "سند" می داند.

صرفنظر از این امر، اگر ما مقایسه ای میان تاریخنگاری جدید و تاریخنگاری سنتی ایران انجام دهیم، تفاوت های محسوس می بینیم. تاریخنگاری سنتی ما به شدت فردگرا و جزء گراست. تواریخ گذشته ما سرشار از جزییات حوادث و زندگی شخصیت هاست. در حالیکه تاریخنگاری جدید ایران تصاویر بسیار کلی و کلیشه ای به دست می دهد و بی اعتنا به جزییات است. این مکتب جدید به دنبال فرمول های عامی است که با آن همه چیز را دسته بندی کند و خیال خود را راحت کند. گروهی این را حسن تاریخنگاری جدید و آن را عیب تاریخنگاری سنتی ما می دانند. به اعتقاد من کاملاً به عکس است. راز دوام و بقاء تاریخنگاری سنتی ما همین است. برای مثال، تا دنیا دنیاست تاریخ طبری یا کامل ابن اثیر و غیره متون معتبر و مستند تاریخی است زیرا هر کسی با هر ذوق و سلیقه ای از درون آن داده های خام را پیدا می کند. برخی خرده می گیرند که چرا ابن خلدون در تاریخ خود "کل گرایی" مندرج در مقدمه اش را به کار نبرده و از سنت تاریخنگاری گذشته پیروی کرده است. به گمان من ابن خلدون می دانست چه می کند و ارزش تاریخ او نیز در همین جزءنگری اوست.

اصولاً تاریخنگاری بدون اتکاء بر جزییات نمی تواند پدید شود و تاریخنگاری جدید غرب نیز دقیقاً همین سنت را ادامه می دهد. تاریخنگاری جدید ما "کل گرایی" را از تاریخنگاری رسمی و دانشگاهی جدید در غرب اقتباس کرد ولی به پایه های آن توجه نکرد. اگر فرضاً آقای ستون واتسون یک جلد کتاب درباره تاریخ امپراتوری تزاری روسیه می نویسد و این کتاب، که یک تصویر کل گرایانه و کلیشه ای است، متن درسی دانشگاه کمبریج می شود، این اثر مبتنی بر هزاران کار تخصصی و فاکتوگرافیک

جزء نگر است. بر مبنای این تک‌نگاری‌هاست که کس دیگری می‌تواند تاریخ تزاری دیگری بنویسد با قالب‌های کلی و استنتاجاتی بکلی متضاد با کار ستون واتسون. ما این شالوده غنی را ندیده‌ایم. اصولاً در غرب زندگی‌نامه‌نویسی و تک‌نگاری است که تاریخنگاری رسمی و تئوریک را می‌سازد. تک‌نگاری و بیوگرافی‌نویسی همان کاری است که تاریخنگاری سنتی ما بنیانگذار آن بود. ما این فن بسیار مهم را از دست دادیم و غربیها، در دوران "نهضت ترجمه" در اروپا، یعنی از قرن دوازدهم میلادی به بعد، از همان منابع تاریخی ما آن را گرفتند. در واقع، تاریخنگاری جدید غرب تداوم تاریخنگاری سنتی ماست با این تفاوت که تک‌نگاری‌ها و بیوگرافی‌ها را جدا ادامه دادند و قالب‌سازی‌ها را جدا. این دو مکمل هم‌اند و دومی بر اولی مبتنی است. دیزرایلی می‌گوید: "تاریخ نخوانید، زندگی‌نامه بخوانید زیرا زندگی‌نامه تاریخ است منهای تئوری‌ها". این سخن بزرگی است. تاریخنگاری سنتی ما به این فن کاملاً مجهز بود و از این نظر بسیار بسیار غنی است و این بزرگترین نقطه امتیاز آن است. ولی تاریخنگاری جدید ایران کاری جز کلیشه‌سازی و کلی‌گویی نکرده است. هنوز ما از نظر تک‌نگاری‌های تاریخی منطقه‌ای و رجالی در حد صفریم. *فارسانامه ناصری* را ببینید. آیا در دوره پهلوی و پس از آن چنین اثری خلق شد؟ در حالیکه ما ایرانیان حاملان و ناقلان این فن در سرزمین‌های اسلامی بودیم. برای نمونه، به منابع بسیار غنی تواریخ فارسی سه چهار قرن اخیر در شبه قاره هند توجه کنید. نویسندگان عموماً ایرانی هستند و آثار به زبان فارسی است. برای مثال، *مآثر الامرای شهنوازخان وزیر دانشمند و شهید دولت حیدرآباد دکن در سه جلد بزرگ بیوگرافی رجال دوران معاصر اوست*. (او و خانواده‌اش به دست فرانسویها به قتل رسیدند). یا *مرآت احمدی* تاریخ منطقه پهناور گجرات است در دوره معاصر نویسنده آن و مهم‌ترین مأخذ تاریخ گجرات در دوران فوق به شمار می‌رود. این نیز به زبان فارسی است. کار مورخین ایرانی در هند حیرت‌انگیز است. این نشانه توانایی ایرانیان در این فن است. ولی در دوران پهلوی، این استعدادها شکوفا نشد زیرا سنت دانشگاهی ما اصولاً منکر جزءنگری است و چیزی به نام بیوگرافی‌نویسی یا تاریخنگاری محلی یا تک‌نگاری تحلیلی را نمی‌شناسد. اگر کاری نیز شده، مثل شرح حال رجال ایران و مکارم‌الآثار و تاریخ مطبوعات صدرهاشمی و دانشمندان و سخنسرایان فارس و غیره، خارج از مکتب تاریخنگاری جدید یا دانشگاهی و در تداوم سنت تاریخنگاری گذشته است.

یک نمونه عرض می‌کنم تا ببینید "کلی‌نگری" و کلیشه‌سازی تا چه حد می‌تواند مخلاً شناخت واقع‌گرایانه باشد. این نمونه، ماجرای دعوای مشهور ماکس وبر و ورنر سومبارت است در زمینه منشاء سرمایه‌داری جدید غرب.

ماکس وبر و سومبارت دوست بودند. هر دو مشترکاً سردبیر نشریه آرشیو بودند که یکی از قطب‌های فکری آلمان آن روز بود؛ و هر دو متفکرانی بزرگ به شمار می‌رفتند. می‌دانیم که وبر منشاء معرفتی سرمایه‌داری را در مذهب پروتستان و اخلاقیات آن می‌دید. سومبارت معترض بود که آیین پروتستان نمی‌تواند منشاء سرمایه‌داری معاصر باشد. بنظر سومبارت، سرمایه‌داری از درون یهودیت بیرون آمد و ناقلین فرهنگ جدید سرمایه‌داری یهودیان بودند. این یهودیان بودند که در قرن یازدهم میلادی نظام مبادلات پولی مبتنی بر ربا (رباخواری) را وارد قاره اروپا کردند، این یهودیان بودند که در سفر کریستف کلمب، که معروف است خود او نیز یهودی بود، سرمایه‌گذاری کردند و او را راهی قاره آمریکا نمودند. این یهودیان بودند که سنگ‌بنای بندر نیویورک را نهادند و غیره. سومبارت با تکیه بر مستندات تاریخی بسیار مفصل در برابر ماکس وبر می‌ایستد و در همان نشریه، که مقالات وبر به چاپ رسید، جواب او را می‌دهد. پاسخ ماکس وبر مستند نیست بلکه کلیشه‌پردازی است. لب کلام او این است که سرمایه‌داری یک پدیده جدید است و این پدیده جدید نمی‌تواند در روش‌های سنتی و قدیمی انباشت سرمایه ریشه داشته باشد. درواقع، وبر چنان در مفاهیم تجریدی غرق است که واقعیات زنده را نمی‌تواند ببیند. مقالات سومبارت بعدها به صورت کتابی منتشر شد که یکی از آثار کلاسیک است.

این همان داستان تاریخنگاری جدید ایران است. چنان در مفاهیم و الگوهای تجریدی و بسیار کلی غرق است که واقعیات بغرنج زندگی را نمی‌بیند. تاریخنگاری معاصر ما نیز بازی یا دعوا میان چند حادثه کلی است و قالبی بسیار ساده دارد. برای نمونه، در ماجرای مشروطه می‌گویند مشروطه انقلابی بود علیه ستم قاجاریه و برای استقرار نظام پارلمانی و حکومت قانون، محمدعلی شاه آدم بدی بود و چون می‌خواست عیاشی کند و مردم را بچاپد مجلس را به توپ بست. مردم بپا خاستند. ستارخان و باقرخان پیدا شدند. "مجاهدین" از گیلان و اصفهان به تهران آمدند. شاه کودتاچی را خلع کردند و مشروطه را مستقر نمودند. روسها حامی محمدعلی شاه بودند چون نظام تزاری نیز استبدادی بود. انگلیسیها طرفدار مشروطه‌خواهان بودند زیرا نظام انگلیس مشروطه سلطنتی بود؛ و داستان آشنایی که همه می‌دانیم. چنین است تاریخ نهضت ملی شدن صنعت نفت. این نیز بطرز عجیبی ساده و کلیشه‌ای است: نفت ملی می‌شود. انگلیسیها توطئه می‌کنند. ملیون مقاومت می‌کنند. آمریکاییها و انگلیسیها کنار می‌آیند. بین سران نهضت اختلاف ایجاد می‌شود. ایتلیجنس سرویس و سیا مشترکاً کودتا می‌کنند. دیکتاتوری دربار پهلوی اعاده می‌شود. پیش از ۲۸ مرداد امپریالیسم انگلیس بر ایران مسلط است و بعد از ۲۸ مرداد امپریالیسم آمریکا مسلط

می‌شود. در این تصویر، ۲۸ مرداد یک نقطه عطف به معنای متعارف آن نیست بلکه درست مثل یک ساطور تاریخ ما را دو شقه می‌کند. پیش از ۲۸ مرداد همه چیز سفید سفید است و پس از ۲۸ مرداد همه چیز سیاه سیاه! حتی کتابی نوشته شده درباره تجربه اقتصاد بدون نفت در دوران دولت دکتر مصدق. یا مسایلی مطرح می‌شود درباره عدالت اجتماعی، اصلاحات کشاورزی و غیره و غیره در دوران مصدق. این آقایان محترم توجه نمی‌کنند که مرحوم دکتر مصدق دورانی بسیار کوتاه و پرآشوب در قدرت بود و کسانی که با مدیریت سیاسی سروکار دارند می‌دانند که در این دوره یکی دو ساله هیچ تجربه واقعی نمی‌توانست صورت بگیرد. تاریخنگاری معاصر ایران را چنین قالب‌های بسیار ساده کلیشه‌ای می‌سازد.

این کلی‌نگری و قالب‌سازی‌های ساده‌گرایانه ویژگی دوم تاریخنگاری جدید در ایران است. معتقدم که کلیشه‌گرایی و بی‌اعتنایی به تک‌نگاری‌های ریزنگر پژوهشی یکی از علل عدم رشد تاریخنگاری در ایران است.

اسماعیلی: با توجه به ویژگی‌هایی که برای تاریخنگاری جدید در ایران برشمردید، لطفاً بفرمایید امروزه ایران‌شناسی در کشورهای غربی چه راهی را طی می‌کند و با گذشته خود چه تفاوت‌هایی دارد؟

شهبازی: همانطور که عرض کردم، ایران‌شناسی، به عنوان شاخه‌ای از هندشناسی، در بستر کمپانی هند شرقی و حکومت هند بریتانیا متولد شد و از این نظر سنت نهادهای دانشگاهی و پژوهشی غرب که به مطالعات ایرانی اشتغال دارند، با سنت نهادهای مشابه که به مطالعات خاورمیانه عربی و عثمانی و شمال آفریقا می‌پردازند متفاوت است. این نه تنها ادامه ساختارهای گذشته تحقیقاتی بلکه ادامه همان میراث نیز هست که از طریق رابطه استاد و شاگردی نسل به نسل انتقال یافت. به همین دلیل، ما گاه دو نگاه متفاوت به ایران و عثمانی می‌بینیم در مسایلی کاملاً مشترک. برای نمونه، ایران‌شناسان نوعاً ایران و سنن و ساخت‌های سیاسی آن را استبدادی می‌دانند در حالیکه مثلاً آقای استانفورد شاو، عثمانی‌شناس آمریکایی، ساخت‌های سیاسی عثمانی را دمکراتیک و خودگران (کنفدراتیو) می‌بیند و علت آن را انتقال میراث و ساخت‌های سیاسی ایرانی به عثمانی می‌داند.

این تنها یک میراث فکری نیست. ابعاد مشخص‌تری نیز دارد. ما به وضوح می‌بینیم که در دنیای غرب بسیاری از کسانی که امروزه به پژوهش‌های شرق‌شناسی و آفریقاشناسی و آمریکای‌لاتین‌شناسی اشتغال دارند از درون همان خاندان‌هایی

سردرآورده‌اند که در گذشته عاملین اصلی استعمار اروپایی در مناطق فوق بوده‌اند. به عبارت دیگر، تحقیقات آنها در واقع تداوم یک سنت خانوادگی است و شاید انگیزه اولیه‌ای که سبب جذب آنها به این یا آن منطقه شده علاقه به شناخت بیشتر تاریخ خانوادگی خود بوده است. فرضاً یکی از این خانواده‌ها، که از پیشگامان استعمار در قاره آفریقا بود، در اوایل قرن بیستم حدود ۱۲۰ هزار هکتار زمین در کنیا داشت که در حوالی جنگ اول جهانی فروختند و پول آن را در کمپانی‌های جهانوطنی سرمایه‌گذاری کردند. امروزه، حداقل دو محقق برجسته، یکی در زمینه مطالعات آفریقایی و دیگری در زمینه تاریخ تشیع، می‌شناسیم که به این خانواده تعلق دارند. در نتیجه، گاه کتابی را می‌بینید که حیرت‌انگیز است. یک نمونه کتاب خانم منگل بیات است درباره انقلاب مشروطه ایران که انتشارات دانشگاه آکسفورد آن را چاپ کرده است. انسان بدو تصور می‌کند کاری که آکسفورد چاپ کرده باید کاملاً مستند و محققانه باشد. کتاب را می‌خوانیم و می‌بینیم که این کار تا چه حد از استانداردهای علمی به دور است. نویسنده در کتاب خود تنها در پی این است که ثابت کند نقش اصلی را در انقلاب مشروطه بابی‌های ازلی داشتند و دلایل گاه بسیار سخیف است. مثلاً استناد می‌کند به اخراج سیدجمال‌الدین اسدآبادی از ایران به اتهام بایبگری!

البته این به معنای نفی همه کارهای محققین غربی نیست. در هیچ عرصه‌ای قبول مطلق یا انکار مطلق یک اندیشه یا نظر یا پژوهش به اعتبار "غربی" یا "شرقی" بودن آن درست نیست. تفکر و تحقیق در ذات خود و صرفنظر از پیوندهای سیاسی آن "غربی" و "شرقی" ندارد و این نگاه نه عقلانی است نه اسلامی. اگر قرآن کریم به "روح فرهنگی غرب" یا "روح فرهنگی شرق" قابل بود قطعاً پیام خود را محدود می‌کرد و فقط انسان‌های ساکن در حوزه‌های فرهنگی و تمدنی خاصی را مخاطب قرار می‌داد. و نیز توجه کنیم که این حوزه فرهنگی غرب قریب به ۱۹۰۰ سال است که مقهور افسون یک انسان شرقی (عیسی مسیح) است. در جایی خواندم "رمان" برخاسته از "ساحت تمدن غرب" است. نمی‌دانم نویسنده چگونه می‌تواند سنت سمک عیار و *داراب نامه* و آثار متعدد مشابه دیگر را نادیده بگیرد. خلاصه، اعتقاد ندارم که تفکر در ذات خود تابع یک حوزه جغرافیایی یا تمدنی باشد. انسان قطعاً از محیط و فرهنگ خود متأثر است ولی این تأثیر حد و مرزی دارد. اگر محقق آمریکایی یا اروپایی به تحقیق علاقمند باشد و واقعاً بیطرف باشد، بنا به فطرت حقیقت‌جویی انسان، به همان حقایقی دست می‌یابد که مثلاً یک محقق ایرانی به آن می‌رسد. این به دلیل یگانگی گوهر ذاتی انسان است. یک نوع انسان وجود دارد نه انواع انسانها. و نیز توجه کنیم که پایه‌های فرهنگ و دانش غرب با ترجمه متون عربی و انتقال میراث دانش بشری از

حوزه فرهنگ اسلامی به حوزه فرهنگ اروپایی گذاشته شد. ما این "نهضت ترجمه" را هم درست نمی‌شناسیم چون تاریخنگاری ما کاری در این زمینه ارائه نداده است. لذا، نسل جوان ما تصور می‌کند که این حرفها موهومات و تفاخر به گذشته است. چنین نیست. شما اگر به دربارهای اروپایی از قرن دوازدهم نگاه کنید همه جا گروهی فعال از مترجمین می‌یابید که بیشتر یهودی بودند زیرا در آن زمان نود درصد یهودیها در کشورهای اسلامی زندگی می‌کردند. کار اینها ترجمه دانش‌های اسلامی به زبان لاتین بود. از همین قرن دوازدهم است که اروپا بتدریج از طریق ابن سینا با فلسفه آشنا شد و بعد از ابن سینا از طریق متون عربی ارسطوی یونانی را شناخت. حجم ترجمه متون علوم طبیعی، بویژه پزشکی و نجوم، به لاتین بخصوص از قرن شانزدهم حیرت‌انگیز است. اروپاییان خیلی از دستاوردهای دانش و فرهنگ را از مسلمانان گرفتند و به نام خود معرفی کردند. برخلاف تصور رایج این تصادفی نبود. در منابع اسلامی می‌دیدند و به دنبال آن می‌رفتند زیرا کتب علمی عربی منبع اصلی دانش و معرفت به شمار می‌رفت. یک نمونه، کرویت و گردش زمین است که قرن‌ها پیش از گالیله برای مسلمانان شناخته شده بود. ابن‌رُسته در صفحات اول *اعلاق النقیسه* این مسئله را به عنوان نظریه رایج بسیاری از دانشمندان زمان خود مطرح کرده است. ولی ما امروزه تصور می‌کنیم که همه مردم دنیا قبل از گالیله زمین را مسطح می‌دانستند. خیر، فقط اروپاییان زمین را مسطح می‌دانستند. به عبارت دیگر، دانش و فرهنگ از این حوزه تمدنی به حوزه دیگر انتقال می‌یابد و شرقی و غربی ندارد.

در زمینه تاریخنگاری نیز چنین است. ما همه ادعاهای هرودوت را تأیید نمی‌کنیم نه به این دلیل که "غربی" بود بلکه به این دلیل که گاه مغرضانه یا جاهلانه گزارش کرده است. من تاریخ مشروطه ادوارد براون را تأیید نمی‌کنم نه به این دلیل که ایشان انگلیسی بود بلکه به این دلیل که مغرض بود و به کانون‌های معینی تعلق داشت. ولی در همین انگلیس آقای ویلفرد بلونت را داریم که مأمور وزارت خارجه انگلیس در مصر و شمال آفریقا بود. همین آقا در اواخر عمر به شدت علیه امپریالیسم انگلیس سخن می‌گوید و کتاب معتبر و معروف *تاریخ سری اشغال مصر* را می‌نویسد و بسیاری از رازهای پشت پرده را برملا می‌کند. آثار ایشان را به دقت خوانده‌ام و زندگینامه‌اش را دنبال کرده‌ام و دلیلی بر عدم سلامت اخلاقی و سیاسی وی نیافته‌ام و به عکس او را بسیار صادق و علاقمند به جهان اسلام می‌دانم. این آقای بلونت دوست سید جمال‌الدین اسدآبادی بود و برخی به این دلیل مرحوم سید جمال را متهم به رابطه با انگلیسیها کرده‌اند! در رابطه با تحقیقات جدید، برای نمونه، کتاب دو جلدی کین و هاپکینز را سراغ داریم در تاریخ امپریالیسم انگلیس که کار خوب و واقعاً بیطرفانه‌ای

است. تحقیقات کریستوفر آندریو، استاد ارشد دانشگاه کمبریج، را می‌شناسیم در تاریخ سرویس‌های اطلاعاتی انگلیس که ارزشمند است. کتاب مفید دوجلدی استانفورد شاو را سراغ داریم در تاریخ عثمانی. تحقیقات دیوید کانادین، استاد تاریخ انگلیس در دانشگاه کلمبیای آمریکا، درباره زندگی خاندان چرچیل است که ارزشمند و مفید است؛ در حالیکه دانشگاه کلمبیا یکی از پایگاه‌های اصلی صهیونیست‌ها به شمار می‌رود. کتاب هشت جلدی یونسکو درباره تاریخ آفریقا است که جلد‌های اول و دوم آن نیز به فارسی ترجمه شده و نمونه‌های فراوان دیگر. این نمونه‌ها ثابت می‌کند که نباید به محققین غربی به صورت یکپارچه برخورد کرد. البته این به معنای تغافل بر اهداف نهادها و کانون‌های فرهنگی غرب نیست؛ بلکه به این معناست که نباید ساده و قالبی اندیشید. اگر ما از ملاک درستی برخوردار باشیم می‌توانیم سره را از ناسره تشخیص دهیم و این کار دشواری نیست؛ چه محقق و مورخ غربی باشد چه ایرانی، عرب، هندی، چینی یا هر جای دیگر. و اگر از ملاک متین و جدی برخوردار نباشیم، یک روز هر چیزی را که غربی باشد درست محکوم می‌کنیم و روز بعد شیفته سینه‌چاک هر چیز غربی می‌شویم. این تلوتنی است که کم و بیش شاهد آن بوده‌ایم.

اسماعیلی: به کاربردی بودن تاریخ اشاره کردید. مهم‌ترین مباحثی که امروزه در جامعه ما مطرح است مباحث توسعه است. ولی می‌بینیم که مورخین و محققین تاریخ در مباحث توسعه حضور جدی ندارند. بنظر شما چه رابطه‌ای میان تاریخ و مباحث نظری توسعه وجود دارد؟

شهبازی: مباحث "توسعه" با پرسش درباره علل عقب‌افتادگی برخی جوامع و توسعه‌یافتگی برخی جوامع آغاز می‌شود. این پرسش ناشی از احساس نیاز به جبران عقب‌ماندگی است و در واقع در جستجوی یافتن راز یا راه "توسعه‌یافتگی" است. ما می‌بینیم در سنت تحقیقاتی و دانشگاهی که در زمینه مباحث "توسعه" رواج یافته، و در سالهای اخیر در ایران نیز به وسعت منعکس شده، "توسعه" را از تاریخ و تحقیقات تاریخی جدا می‌کنند و مباحث "توسعه" را در یک خلاء بی‌تاریخی طرح می‌کنند. در این سنت، در کنار دیدگاه‌های مختلف دیدگاهی نیز به نام "مکتب وابستگی" مطرح می‌شود که به نقش "استعمار" در توسعه قایل است. معنای این تقسیم‌بندی این است که گویا کسانی که معتقد به نقش "استعمار" در توسعه‌یافتگی یا توسعه‌نیافتگی هستند تنها یک دیدگاه و مکتب‌اند در میان ده‌ها دیدگاه و مکتب دیگر. این سفسطه عجیبی است. مبحث "توسعه" از آغاز تا پایان و در تمام ابعادش با

تاریخ پیوند خورده است. ما نمی‌توانیم پدیده "توسعه" را بدون شناخت تاریخ عقب‌ماندگی و توسعه‌یافتگی دو جهان "توسعه‌یافته" و "توسعه‌نیافته" بشناسیم. بنابراین، نظریه‌های "توسعه" را نمی‌توان از تاریخنگاری جدا کرد. و اصولاً نظریه‌پردازی در زمینه "توسعه" نمی‌تواند کار انسانی ناآشنا با تاریخ باشد. یک اقتصاددان صرف یا یک عالم سیاسی و اجتماعی صرف نمی‌تواند معنای "توسعه‌یافتگی" یا "توسعه‌نیافتگی" را بفهمد مگر اینکه به دقت تاریخ را بشناسد. فرضاً اگر بخواهیم علل انقلاب صنعتی در انگلیس یا عقب‌افتادگی هند را بشناسیم ناگزیریم به تاریخ استعمار بریتانیا رجوع کنیم. و اگر به مباحث نظری "توسعه" از زاویه تاریخی نگاه کنیم لاجرم، چه بخواهیم چه نخواهیم، با پدیده "استعمار" مواجه خواهیم بود زیرا استعمار یک واقعیت بزرگ تاریخی است و دورانی است که از درون خود جهان را به دو بخش توسعه‌یافته و عقب‌مانده تقسیم کرد.

منظور من از "استعمار" معنای عام این واژه است که هم شامل دوران "غارت ماوراء بحار" می‌شود و هم شامل دوران "کلنیالیسم" و هم "امپریالیسم". یعنی از قرن شانزدهم آغاز می‌شود و تا امروز ادامه دارد. "استعمار" یک دوران تاریخی تعیین‌کننده است که بدون آن تاریخ شرق و غرب معنی نمی‌دهد. برخی تاریخ "استعمار" را به مفهوم محدودی مطرح می‌کنند و به این طریق باز خلط یا در واقع تحریف تاریخ صورت می‌گیرد. در این معنا فرضاً تاریخ استعماری قاره آفریقا از دهه ۱۸۹۰ میلادی شروع می‌شود و در دهه ۱۹۶۰ پایان می‌یابد. یعنی تنها یک دوران بسیار کوتاه ۶۰-۷۰ ساله به عنوان دوران استعماری تاریخ آفریقا عنوان می‌شود. این تقسیم‌بندی رسمی در نظام دانشگاهی غرب است. در حالیکه در واقع، تاریخ استعمار غرب در قاره آفریقا از قرن شانزدهم آغاز می‌شود که اروپاییها شکار برده را در سواحل غربی آفریقا شروع کردند. آنها تا اوایل قرن نوزدهم حدود ۱۸ میلیون نفر را به بردگی بردند و همین حدود انسان را کشتند با همه پیامدهای فرهنگی و انسانی هولناک آن. این پدیده در کنار امحاء انسانی در قاره آمریکا یکی از پایه‌های اصلی تمدن جدید غرب است. در تحقیقات کاملاً معتبر دانشگاهی غرب، رقم انسان‌هایی که در قاره آمریکا قتل عام شدند ۱۵ میلیون نفر گزارش می‌شود. در بسیاری جاها، مثل جزیره بزرگ تاسمانیا در جنوب استرالیا یا جزیره بزرگ هائیتی در آمریکای مرکزی هیچ نشانی از سکنه بومی باقی نمانده است در حالیکه آنها در زمان ورود اروپاییان جوامع پرجمعیتی بودند. همه قتل عام شدند. آیا واقعاً بدون توجه به این تحولات عجیب می‌توان درباره مباحث "توسعه" آمریکای جنوبی و مرکزی یا آفریقا نظریه‌پردازی کرد؟

یکی از مهم‌ترین نمونه‌هایی که پیوند تاریخنگاری معاصر ایران با مباحث "توسعه"

را نشان می‌دهد ماجرای قرارداد رویتز در زمان میرزا حسین خان سپهسالار است. اگر توجه کنیم می‌بینیم این مبحث تاریخی مسئله روز ما و بسیاری از کشورهای جهان است. برخی مورخین ادعا می‌کنند که حاج ملاعلی کنی و علما مانع اجرای قرارداد رویتز و جلب سرمایه خارجی به ایران شدند وگرنه سرمایه رویتز پایه‌های شکوفایی اقتصاد ایران را می‌گذاشت. این آقایان توجه نمی‌کنند که هیچ چیز مانع سرمایه‌گذاری خارجی در ایران نشد. درست است که امتیاز رویتز به خاطر اعتراضات شدیدی که هم از ناحیه علما و هم از ناحیه رجال سالم و غیروابسته آغاز شد موقتاً مسکوت ماند ولی این امتیاز لغو نشد و در زمان اتابک به امتیاز بانک شاهی ایران و انگلیس تبدیل شد. یکی از مواد مهم قرارداد رویتز امتیاز راه‌آهن بود. این امتیاز نیز به بانک شاهی انتقال یافت ولی خود آنها آن را اجرا نکردند زیرا احداث راه‌آهن در ایران را یا اقتصادی ندیدند یا به دلایل سیاسی به صلاح ندانستند. ولی واقعاً اگر راه‌آهن احداث می‌شد مشکل ما حل بود؟! ما می‌بینیم که کانون‌های مالی غرب بزرگترین شبکه راه‌آهن را در عثمانی کشیدند و آن راه‌آهن استانبول (قسطنطنیه) - بالکان است. این نفوذی بود که از زمان سلطان عبدالمجید در عثمانی اوج گرفت بی هیچ مانع جدی؛ ولی برای مردم عثمانی توسعه‌یافتگی نیاورد و شالوده اقتصادی ایجاد نکرد. به عکس، ساخت‌های ریشه‌دار گذشته را نابود کرد و بدبختی و فلاکت و سرانجام نابودی دولت عثمانی را به ارمنان آورد. همین مسئله را در مصر می‌بینیم. در تاریخ کشورهای به اصطلاح "پیرامونی" کمتر سرزمینی مانند مصر در دوران حکومت پاشاها، بویژه اسماعیل پاشا خدیو مصر، درهای خود را به روی سرمایه غربی باز کرد. شبکه‌های وسیع راه‌آهن، کانال سوئز، سد اسوان و مجتمع‌های بزرگ کشاورزی در جلگه نیل همه در این دوران احداث شد. ولی این تهاجم سرمایه خارجی برای اقتصاد و فرهنگ مصر پیامدهای بسیار بسیار منفی داشت. اگر این سرمایه‌گذاری‌ها به سود مردم مصر بود باید امروزه مصر توسعه‌یافته‌ترین کشور آسیا و آفریقا می‌بود. هیچ مانعی در راه سرمایه‌داران اروپایی در مصر نبود. تنها یک قیام عربی پاشا رخ داد که آن هم کاری به سرمایه‌های خارجی نداشت. این قیام منجر شد به اشغال مصر بوسیله انگلیس و حکومت لرد کرومر. این آقای لرد کرومر از خانواده بانکدار معروف انگلیسی به نام بارینگ است. به این ترتیب، مصر بطور کامل در چنگ بانکداران و صرافان غربی افتاد.

باز از طریق تاریخ است که می‌توانیم راز کشورهای جنوب شرقی آسیا را کشف کنیم؛ پدیده‌ای که در چند سال پیش با تبلیغات وسیع جهانی به عنوان "ببرهای آسیا" مطرح می‌شد و به عنوان الگویی به همه جهان "پیرامونی" توصیه می‌شد. در اینجا نیز ما تنها با انتقال تکنولوژی مواجه هستیم نه بیشتر. انتقال تکنولوژی پدیده جدیدی

نیست. ما در حوالی دوران امیرکبیر می‌بینیم که انگلیسیها بخش مهمی از صنایع نساجی لانکشایر را به بمبئی در هند منتقل می‌کنند برای اینکه هم در هزینه انتقال پنبه به انگلیس و انتقال منسوجات از انگلیس به هند و منطقه صرفه‌جویی شود و هم از نیروی کار ارزان هند استفاده شود. به این ترتیب، در نیمه دوم قرن نوزدهم بمبئی به یک قطب صنعتی تبدیل شد و به "منچستر دوم" معروف بود. این پدیده نیز برای هند هیچ سعادت‌تی به همراه نداشت. هند خیلی چیزها را از دست داد و در مقابل چیزی نصیبش نشد. در زمانی که انگلیسیها هند را تصرف کردند بندر سورت هفتصد هزار نفر جمعیت داشت و یک قطب تجارت جهانی بود. این در زمانی است که جمعیت نیویورک فقط سی هزار نفر بود. اولین جهانگرد انگلیسی که هند را وصف کرده از زیبایی و عظمت‌های شهرهای هند و رفاه و ثروت مردم آن ابراز حیرت کرده است. شهرهایی که برخی از آنها بزرگتر و ثروتمندتر از پاریس و لندن آن زمان بودند. امروزه، هند جامعه‌ای است که در بندر کلکته صبح‌ها شهرداری باید اجساد فقرا را در خیابانها جمع کند. متأسفانه، ما هند قبل از انگلیس را به درستی نمی‌شناسیم و به همین دلیل نمی‌توانیم ابعاد غارت هند و نقش آن در انقلاب صنعتی انگلیس را تصور کنیم. اگر غارت هند و شرق نبود قطعاً و بی‌هیچ تردید انقلاب صنعتی رخ نمی‌داد. این همزیستی اقوام و گروه‌های متنوع که در هند مشاهده می‌شود میراث دوران اسلامی هند است که برخی به غلط آن را میراث دوره استعماری انگلیس معرفی می‌کنند. برعکس، کارگزاران کمپانی هند شرقی و حکومت هند بریتانیا نقش بسیار مهمی در ایجاد تعارض‌های مصنوعی فرقه‌ای و قومی داشتند و این میراث شوم آنها هنوز پابرجاست.

همین انتقال تکنولوژی به جنوب شرقی آسیا به صورت یک موج جدید از دهه ۱۹۸۰ شروع شد یعنی درست در زمانیکه ما درگیر مسایل انقلاب بودیم یک تحول در این کشورها رخ داد و زمانی که ما از جنگ فارغ شدیم تصور کردیم که آنها پیشرفت کرده‌اند و ما عقب‌مانده‌ایم. این موج انتقال تکنولوژی دهه هشتاد و نود آنقدر وسیع است که می‌توان از یک دوره جدید در تاریخ سرمایه‌داری غرب سخن گفت. مثلاً، همانطور که دوران استعمار کلاسیک را "دوران صدور کالا" می‌خوانند و دوران امپریالیسم را "دوران صدور سرمایه"؛ از دهه ۱۹۸۰ ما با یک مرحله جدید مواجه هستیم که "صدور تکنولوژی" باید خوانده شود. عواملی مثل نیروی کار گرانقیمت در غرب، نیاز به حفظ محیط زیست و انتقال تکنولوژی مخرب به "دنیای پیرامونی" و استقرار تکنولوژی در کنار بازار تولیدات آن، مثل بازارهای بزرگ چین و هند، علل این موج جدید بود. همزمان کسانی نیز به میدان آمدند که مدل آسیای جنوب شرقی "توسعه" را توصیه می‌کردند. ما نیز چون حافظه تاریخی نداشتیم، یعنی دقیقاً به دلیل

ضعف تاریخنگاری در ایران، به دام این موج افتادیم و قطعاً لطمات شدید دیدیم. یک نمونه، واردات انبوه اتومبیل‌های خارجی است در زمانی که صنایع اتومبیل‌سازی جهان با بزرگترین بحران پس از جنگ دوم جهانی مواجه بود؛ و درست در همین زمان بازار ایران به روی آن گشوده شد و رونقی در کارشان ایجاد کرد. پیدایش این موج ساده نبود. یک ارتش مجهز از نظریه‌پردازان "توسعه" در پشت آن قرار داشت. ابتدا ما باید شیفته مدل آسیای جنوب شرقی می‌شدیم تا بعد به خریدهای کلان از صنایع اتومبیل‌سازی تمکین می‌کردیم. این همه به دلیل عدم شناخت تاریخی ماست؛ هم از تاریخ خودمان، هم از تاریخ منطقه، هم از تاریخ جهان.

اسماعیلی: اگر موافق باشید چند جمله‌ای هم درباره وضع کنونی تاریخنگاری ایران و راه‌ها و شیوه‌های ارتقاء آن بفرمایید. واقعاً چه باید کرد که پویایی و تحرک در این حوزه ایجاد شود؟

شهبازی: همانطور که عرض کردم، سنت تاریخنگاری جدید ما در دوران معینی شکل گرفت و در پشت آن نیروهای سیاسی معینی بودند. این یک مکتب اخباری‌گرا و نقلی است که با سایر شاخه‌های متنوع دانش اجتماعی پیوند ندارد و بنابراین به یک رشته بی‌روح و بی‌ارتباط با زندگی تبدیل شده است. در حالیکه اگر تاریخنگاری یک دانش کاربردی باشد دارای روح و پیام و در نتیجه زنده و مولد خواهد بود. لازمه این امر پیوند خوردن تاریخنگاری دانشگاهی با موسسات تحقیقاتی است. راه تحرک و شکوفایی در تاریخنگاری ایران سمت دادن آن به سوی تکننگاری است؛ یعنی تولید انبوهی از تواریخ منطقه‌ای و محلی و دودمانی و زندگینامه رجال و حوادث معین و محدود. زمانیکه شما تواریخ تمامی مناطق ایران را نداشته باشید چگونه می‌توانید یک تاریخ عمومی برای سراسر این سرزمین پهناور و متنوع تهیه کنید؟ و توجه کنیم که تکننگاری کاربردی‌تر از تاریخ کلی و عمومی است. این سنت قبلاً در سرزمین‌های اسلامی وجود داشت که یک نمونه همان موج عظیم تاریخنگاری معاصر فارسی در زمان دولت گورکانی هند است که عرض کردم. بقایای این سنت حتی در دوره قاجار وجود داشت و کارنامه تاریخنگاری ایران را در دوره قاجار مثبت‌تر از دوره پهلوی می‌دانم. این سنت امروزه به غرب انتقال یافته است. به همین دلیل است که در زمان حادثه درواقع مواد خام تاریخنگاری آن حادثه ایجاد می‌شود. تعداد بیوگرافی‌های چرچیل فوق‌العاده زیاد و متنوع است و این محدود به چرچیل نیست. در زمان حیات یا کمی پس از مرگ هر شخصیت برجسته یکی مامور می‌شود و بر اساس اسناد او و

خاطرات اطرافیان‌ش بیوگرافی او را می‌نویسد. این هم شامل شاهان بود مثلاً جرج پنجم آقای سر سیدنی لی را می‌خواهد و مأموریت تدوین بیوگرافی پدرش ادوارد هفتم را به او می‌دهد. و هم شامل سایر شخصیت‌های سیاسی و فرهنگی و اقتصادی. یا شما ملاحظه بفرمایید از زمان دولت خانم تاجر یا جان میجر در انگلیس مدت زیادی نگذشته است ولی در همین فاصله صدها کتاب و مقاله و رساله درباره ابعاد مختلف تحولات انگلیس در دوران آنها منتشر شده است. در مقابل، در ایران واقعاً چه تلاشی صورت گرفته تا تاریخ حوادث بسیار متنوع و بغرنج و مهم بیست ساله پس از انقلاب اسلامی نوشته شود؟ ما چند کتاب جدی درباره تاریخ دولت مهندس موسوی یا آقای هاشمی رفسنجانی داریم؟ این همه کودتا و توطئه در این ۲۰ ساله رخ داده چند کتاب درباره آنها نوشته شده؛ و بسیاری حوادث دیگر. طبعاً اگر شاخه‌ای از تحقیقات تاریخی به تاریخ امروز بپردازد یک تکاپو و تحرک ایجاد می‌شود. و طبعاً این تک‌نگاری‌ها باید واقع‌گرایانه و بیطرفانه و انتقادی باشد و گرنه مفید و آموزنده نخواهد بود؛ به تاریخنگاری فرمایشی تبدیل می‌شود و ائتلاف سرمایه مالی و انسانی است. کسانی که مدعی‌اند تاریخ باید صد سال پس از حادثه نوشته شود تا بیطرفانه باشد سوء نظر دارند. تاریخ در زمان حال نوشته می‌شود و البته بعدها می‌تواند مورد تجدید نظر قرار بگیرد. حتی تاریخ مشروطه ما نیز در زمان حال نوشته شد. هنوز عرق مشروطه خشک نشده بود که تاریخ آقای براون منتشر شد و تاریخ کسروی و کتاب آبی و غیره. اگر انبوهی از منابع تاریخی در زمان حادثه تولید نشود بعدها تاریخ آن حادثه فراموش خواهد شد. ما حوادث زیادی در تاریخ ایران داریم که بسیار مهم‌اند ولی فراموش شده‌اند زیرا یا چیزی در آن زمان درباره آنها نوشته نشده یا منابع آن مفقود شده است.

خوشبختانه، در چند ساله اخیر ما با گرایش وسیع نسل جوان به سوی تاریخ مواجهیم. روز به روز ضرورت دانش تاریخی بیشتر احساس می‌شود و اقبال نسل جوان به آن بیشتر می‌شود و این به دلیل پیدایش احساس زنده بودن تجربه تاریخی است. احساسی که قبلاً به این وسعت وجود نداشت. باید از این موج استفاده کرد و آن را به سوی تحقیقات تاریخی و تدوین تک‌نگاری‌ها و پژوهش‌های عمیق و متین هدایت کرد. تاریخنگاری رسمی و آکادمیک قطعاً بدون این شالوده شکل نمی‌گیرد.

بنابراین، به اعتقاد من، آن چیزی که نام آن را "تاریخننگاری" می‌گذاریم باید بر دو پایه شکل گیرد: نهادهای دانشگاهی و نهادهای تحقیقات تاریخی. در تمامی کشورهای که تاریخنگاری آنها رشد یافته است موسسات تحقیقاتی در کنار دپارتمان‌های تاریخ حضور فعال دارند. اگر یک موج فعال و غنی و مولد از پژوهش تاریخی وجود نداشته باشد تاریخ دانشگاهی ما نیز طبعاً در جا می‌زند و نمی‌تواند رشد و زایشی داشته باشد.

درواقع، کار دانشگاه تدریس است. تدریس اگر شیره حیاتی خود را از تحقیق نگیرد می‌میرد زیرا حرف نو برای گفتن ندارد. اساتید تاریخ دانشگاه‌ها عموماً فرصتی برای تحقیق ندارند؛ زیرا استادی که به خاطر نیاز مالی باید تمامی اوقات مفیدش را با تدریس پرکند حوصله و وقتی برای پژوهش نمی‌یابد مگر عده اندکی که تمکن مالی و فراغت دارند. موسسات تحقیقاتی می‌توانند گره‌گشای این معضل باشد و به علاوه می‌تواند مکانی باشد برای تأمین مالی کسانی که به تاریخنگاری گرایش می‌یابند و به این ترتیب نسلی از محققین حرفه‌ای در رشته تاریخ ایجاد کند؛ یعنی کسانی که می‌توانند از طریق تحقیقات تاریخی ارتزاق و زندگی کنند. از درون این نسل است که "نخبگان فکری" پدید خواهند شد. این پایانی است بر وضع کنونی که پژوهش اجتماعی و تاریخی را به یک عرصه تفنی و ذوقی تبدیل کرده است. امروزه برای مورخ و محقق شدن باید ارث پدری مفصلی داشت و بی‌نیاز از دغدغه‌های زندگی بود. همه استعدادهاى برجسته در این عرصه از چنین شانسى برخوردار نیستند و لذا تنها استثناهای معدود و انگشت‌شماری در صحنه می‌مانند.

بنابراین، مهم‌ترین راه احیاء سنت تاریخنگاری ایرانی فعال کردن موسسات پژوهش تاریخی است. از درون این موسسات هم نخبگان این عرصه بیرون می‌آیند و هم انبوهی از پژوهش‌های پایه و تک‌نگاری‌ها. بر شالوده تک‌نگاری تئوری زاینده می‌شود و این تئوری در دانشگاه تدریس می‌شود. در این داد و ستد و بر پایه کثرت تک‌نگاری‌ها دانشی بنام تاریخنگاری شکل می‌گیرد و مدون و تئوریزه می‌شود.

اسماعیلی: جنابعالی بارها بر لزوم کاربردی بودن تاریخ تأکید کردید. آیا این امر، این مشکل را در پی نخواهد داشت که تاریخ و تبلیغات را بهم بیامیزد؟

شهبازی: میان کاربردی بودن تاریخ و بهره‌برداری تبلیغی از آن تفاوت عمیق وجود دارد. کاربردی بودن تاریخنگاری به این معناست که دانش تاریخ در حیات روزمره ما نقش داشته باشد. ملتی که حافظه تاریخی‌اش شستشو شده اگر هزاران سال هم قدمت داشته باشد همواره مانند کودکی است که تازه زندگی خود را شروع می‌کند. او فقط به قدمت هزاران ساله خود می‌بالد ولی در عمل روزمره‌اش هیچ نشانه‌ای از تسلسل و تداوم تجربه نسل‌های پیاپی انسان‌ها دیده نمی‌شود. لذا، مکرر و مکرر و در فاصله‌های کوتاه چند ده ساله تجربه‌های ناکام نسل‌های گذشته را تکرار می‌کند زیرا این تجربه به او انتقال نیافته است. شستشوی حافظه تاریخی یک ملت و حفظ او در حلاء بی‌تاریخی بهترین روش برای سلطه فرهنگی و سیاسی و اقتصادی بر آن ملت است.

البته تاریخنگاری سیاسی و تبلیغاتی و ژورنالیستی نیز شاخه‌ای از تاریخنگاری است و همیشه و در همه جا وجود داشته و دارای کارکردهای خاص خود است. این شاخه، زمانی بد جلوه می‌کند که پژوهش تاریخی وجود نداشته باشد. تاریخنگاری تبلیغاتی، مانند تاریخنگاری آکادمیک و تاریخنگاری رسمی، از تحقیقات پایه تاریخی و تک‌نگاری‌های پژوهشی تغذیه می‌کند. زمانیکه چنین منبع تغذیه‌ای نداشته باشد به ابتدال می‌افتد و گاه خطرناک می‌شود. شما فرضاً به تاریخنگاری انقلاب فرانسه توجه کنید. در کنار حجم عظیمی از تحقیقات تاریخی جدی، انبوهی از رمان‌ها و تاریخ‌های عامه‌پسند نیز وجود دارد؛ از زندگی لوئی شانزدهم و ماری آنتوانت تا زندگی خصوصی ناپلئون و زنهایش و غیره و غیره.

در ایران نیز سنت غنی تاریخنگاری تبلیغاتی از گذشته دور وجود داشته است. *مختارنامه* و *حمزه‌نامه* و *اسکندرنامه* و *هزار و یکشب* و آثاری از این دست نمونه‌های این سنت است که تا زمان قاجار ادامه داشت. از اواخر قاجاریه این شاخه نیز سرنوشتی مانند تاریخنگاری رسمی یافت. یعنی هم بیگانه با تحقیقات تاریخی و تک‌نگاری‌ها بود و هم در جهت اهداف سیاسی معین بود. فرضاً این شاخه در تاریخنگاری جدید با *شمس و طغرای محمدباقر میرزا خسروی* و رمان‌های *شیخ موسی نثری* درباره کورش شروع می‌شود. سمتگیری آن اقتباس از تحقیقات اروپاییان است و القاء یک الگوی معین فکری و سیاسی به جامعه. این موج در زمان رضاشاه جدی شد و در دوران *محمدرضا شاه* اوج گرفت. شما تأثیر کارهای فراوان *سبکتکین سالور* و *حمزه سردادور* و *ذبیح‌الله منصوری* را در شکل‌دهی حافظه تاریخی مردم ایران دست کم نگیرید. کارگزاران استعمار غرب نیز در اشاعه این شاخه از تاریخنگاری سهم مهمی داشتند. همه آنها مثل *سر جان ملکم* و *سر پرسی سایکس* تاریخ عمومی جدی نوشته‌اند یا چون خانم *لمبتون* به سوی تک‌نگاری‌های عمیق پژوهشی نرفته‌اند و یا چون *آرمینیوس* و *امبری سفرنامه* و تحقیقات سنگین نوشته‌اند. کسانی چون *سر مورتیمور* دوران نیز بودند که *تاریخ نادرشاه* را نوشته‌اند. بعدها، میمندی‌نژاد این کتاب را گرفت و بر مبنای افسانه‌های آن کتاب *قطور نادرشاه* را نوشت که هنوز نیز بسیار پرفروش است و کتابی است سرشار از دروغ و جعل و حتی مضامین ضداخلاقی.

اگر منظور شما این باشد که کاربردی بودن تاریخ به انطباق پدیده‌ها و تحولات گذشته با مفاهیم امروزی منجر خواهد شد، الزاماً چنین نیست. ما به تاریخنگاری نیاز داریم که از تجربه نسل‌های گذشته بیاموزیم. طبعاً اگر بخواهیم تجربه امروز خود را به نسل‌های گذشته نسبت دهیم یا به دنبال توجیه تاریخی برای عملکردهای امروزین خود باشیم، این مکتب آموزنده نخواهد بود. البته در اینصورت نیز کاربردی است ولی کاربرد

آن مشابه تاریخنگاری دوره پهلوی خواهد بود فرضاً در تصویری که از ایران باستان یا دوره قاجار به دست می‌دهد.

اسماعیلی: به عنوان آخرین پرسش، با توجه به اسناد انبوهی که در کشور موجود است وضع کنونی و آینده تاریخنگاری معاصر را در ایران چگونه می‌بینید؟

شهبازی: درباره وضع کنونی توضیح داده‌ام. برای ایجاد آینده‌ای روشن در عرصه تاریخنگاری باید طبعاً به موسسات تحقیقات تاریخی بهای در خور داد. و این توجه را در حد کافی و شایسته نمی‌بینم. شما هیچگاه نمی‌توانید توجهی را که به درستی به ورزشی مثل فوتبال می‌شود، با حمایتی که از محققین و مورخین می‌شود مقایسه کنید. امروزه، به درستی به عرصه سینما توجه و حساسیت وجود دارد یا در عرصه ادبیات و رمان سرمایه‌گذاری‌های جدی شده است؛ ولی در عرصه تاریخ سرمایه‌گذاری و حمایت چیزی در حد صفر بوده و هست. اگر حمایتی هم صورت می‌گیرد به علت حضور مدیریت‌های غیر متخصص و ناآشنا با عرصه و اهداف و ابعاد کار در بسیاری موارد اتلاف سرمایه است.

این درحالی است که علاوه بر وجود استعدادهای بسیار امیدبخش و عاشق به حوزه کار خود، که می‌توانند و باید به "نخبگان" آینده ما در عرصه تاریخنگاری بدل شوند، ما- همانطور که اشاره کردید- گنجینه‌های بسیار ارزشمند و گاه بی‌ظنیری از اسناد تاریخی در اختیار داریم. متأسفانه، این اسناد در بسیاری موارد یا محبوس است یا مورد استفاده شایسته قرار نمی‌گیرد. نتیجه چنان وضعی است که یک محقق برای دستیابی به مواد خام کار خود باید از سدهای فراوانی از تنوع سلیقه مدیران و کارشناسان مراکز اسناد عبور کند. بسیاری از محققان توانایی تحمل چنین رنج‌هایی را ندارند و لذا به بهره‌گیری از اسناد اقبالی نشان نمی‌دهند. صریح عرض می‌کنم، در بسیاری موارد مراکز اسناد و تحقیقات ما دیوانسالاری‌های عریض و غیرمولدی هستند که نه کارکرد خود را می‌شناسند و نه از نیروی فکری توانمند و متخصص در مدیریت خود برخوردارند.

نکته مهم دیگر که بهره‌مندی از گنجینه‌های عظیم اسناد تاریخی را در ایران دشوار می‌سازد محبوس بودن آنهاست. در برخی موارد، مجموعه‌های بسیار غنی و چند میلیونی اسناد را می‌شناسیم که با گذشت بیست سال از انقلاب هنوز در مخازن محبوس‌اند. در مدیریت اینگونه مراکز، این تصور وجود دارد که اسناد فوق "بسیار مهم" است و چون چنین است باید چون گنجی سر به مهر حفظ شود و بهره‌برداری از آن بوسیله کارکنان "محرم" همان مراکز صورت گیرد. معنای این سیاست آن است که

ما بهره‌برداری از اسناد و تحقیق و پژوهش تاریخی را به "کارمندان" محول می‌کنیم. این اولاً شدنی نیست زیرا نیروی متخصص و نخبه در چنین مراکزی یا نیست یا آنقدر نیست که توان بهره‌برداری از این حجم عظیم اسناد را داشته باشد. تصور می‌کنم با چنین سیاست‌گذاری‌هایی باید چند صد سال منتظر بمانیم تا شاید روزی فرضاً اسناد انبوه و غنی احزاب و گروه‌های سیاسی ایران در دوره پهلوی منتشر شود. ثانیاً، این نگاه در ذات خود به مردم و پژوهشگران بی‌اعتماد است و جامعه پژوهشی را به دو گروه "محرم" و "نامحرم" تقسیم می‌کند. من منکر وجود "نامحرمان" نیستم ولی حضور آنها نباید اصل تلقی شود و راه را بر هر سیاست‌گذاری درست ببندد. این اقدام پیش از هر چیز به معنای محروم کردن نسل جوان علاقمند از بخش مهمی از اسناد تاریخ خود است. اگر اعتماد وجود داشته باشد، با گشایش چنین مراکزی به روی علاقمندان موجی از تحرک در تحقیقات تاریخی ایجاد خواهد شد و از درون آن جوانه‌های آینده و نسلی از نخبگان توانمند در عرصه تحقیقات تاریخی پدید خواهد شد. راه دیگری وجود ندارد. یا باید، چون گذشته، تحقیقات تاریخی را به "مدیران" غیرمتخصص و "کارمندان" سپرد و تجربه‌ای ناموفق چون اتحاد شوروی پیشین یا برخی موسسات و مراکز کنونی در ایران را، که سالها از حضور آنها می‌گذرد و حاصلی نداشته‌اند، دنبال کرد یا باید مرکز یا مراکز معتبر اسناد، طبق استانداردهای جهانی، ایجاد کرد و با سرمایه‌گذاری‌های کلان آن را به کانون تکاپوی نسل جوان مستعد و علاقمند بدل ساخت. چنین مراکز اسنادی باید قطعاً حجم عظیم اسناد خارجی مرتبط با تاریخ معاصر ایران را نیز تصویربرداری کنند و در اختیار محققین ایرانی قرار دهند زیرا در بسیاری موارد بدون اسناد خارجی امکان پژوهش جدی وجود ندارد. و نیز باید کتابخانه‌های جدی تخصصی در حوزه تاریخ و تاریخ معاصر تأسیس کند. هیچ یک از کتابخانه‌های اصلی کشور، نه کتابخانه ملی، نه کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران و نه دو کتابخانه مجلس را نمی‌توان کتابخانه‌های تخصصی تاریخ دانست. این در حالی است که ما گاه میلیاردها تومان پول صرف احداث ساختمان‌ها و ابنیه جدید به عنوان کتابخانه می‌کنیم؛ ساختمان‌هایی عظیم و باشکوه که موجودی مخازن آنها تنها چند ده هزار جلد است که بیشتر آن منابع تکراری و در دسترس همگان و غیرتخصصی است. در حالیکه امروزه در جهان کتابخانه‌های چند میلیون جلدی کم نیست! با کمال تأسف، باید عرض کنم که در هیچ یک از کتابخانه‌ها و مراکز اسناد کشور، حتی کتابخانه ملی جمهوری اسلامی، نمی‌توانیم دوره کامل مطبوعات ایران را بیابیم. مطبوعات، در کنار سند و کتاب، از ابزارهای اولیه و اصلی تحقیق در تاریخ معاصر ایران است. این در حالی است که مجموعه‌های غنی مطبوعات خصوصی به سرعت بوسیله دلالان بیگانگان خریداری

می‌شود و از کشور خارج می‌شود. این تکاپو در سالهای اخیر اوج داشته است. بی‌اعتنایی کامل به این مسئله، این نگرانی را پدید می‌آورد که در آینده‌ای نه چندان دور محقق تاریخ معاصر ایران برای یافتن مجموعه‌های مطبوعات مجبور به سفر به ژاپن یا اروپا شود. آیا آیندگان ما را به خاطر این بی‌اعتنایی نکوهش خواهند کرد همانگونه که امروزه ما گذشتگان را به خاطر خروج انبوه کتب خطی و اسناد و آثار باستانی‌مان به اروپا و آمریکا شماتت می‌کنیم؟!

بهرروی، به اعتقاد من، عرصه تحقیقات تاریخی بی‌پناه‌ترین و مظلوم‌ترین عرصه است و در مقایسه با آن عرصه‌هایی چون ورزش و سینما و ادبیات رشک‌انگیز است. چند ماه پیش برنامه بسیار خوبی را در تلویزیون دیدم در انتقاد از وضع "سینمای جنگ". ضعف و سوء مدیریت حیرت‌انگیز بود؛ ولی بی‌اختیار به یاد عرصه تحقیقات تاریخ معاصر افتادم و متأسف شدم، زیرا "سینماگران جنگ" را، برغم همه کاستی‌هایشان، در مقایسه با تکاپوگران عرصه تاریخ بسیار برخوردار و عزیز و مورد توجه یافتیم. حال آنکه به گمان من اگر حوزه‌ای پرتکاپو و مولد از پژوهش تاریخی نداشته باشیم قطعاً رمان و داستان خوب نخواهیم داشت، قطعاً فیلمنامه خوب نخواهیم داشت و قطعاً سینمای خوب نخواهیم داشت. داستان و فیلمنامه را در خلاء تحقیقات تاریخی نمی‌توان نوشت. و نمی‌توان هم رمان‌نویس و فیلمنامه‌نویس بود و هم کار سنگین پژوهش تاریخی را دنبال کرد. این دو عرصه تخصصی کاملاً متفاوت است.

خلاصه می‌کنم: تاریخنگاری امروزه تنها یک دغدغه علمی و ذوقی نیست، یک نیاز جدی سیاسی و عملی است. قطعاً در این عرصه باید از هویت خود دفاع کرد. باید تاریخ را شناخت و شناسانید. این کار تنها با سرمایه‌گذاری دولتی ممکن است. بدون سیاست‌گذاری و حمایتگری در این عرصه، انتظار "درخشش" بیهوده است. چنین درخشش‌هایی ممکن است پدید شود و ممکن است نشود. به‌رروی، این استثنا است و با استثنا نسلی از نخبگان فکری در عرصه تحقیقات تاریخی ایجاد نخواهد شد.

**Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library**